

یا مار باش یا ماهی گفت وگو با زین العابدین مؤتمن (۱)

گفت وگو: مرتضی رسولی پور

زین العابدین مؤتمن آخرین بازمانده از دودمان فتحعلی خان صبا، ملک الشعراى دوران فتحعلی شاه قاجار، نمونه‌ای بارز از معلمان فاضل و ادبای توانا بود که در نوجوانی (۱۶ سالگی) نوشتن را آغاز کرد و از ۲۲ سالگی به تدریس پرداخت. او مدت ۴۲ سال به تعلیم و تربیت نوجوانان و جوانان کشور همت گماشت همواره معلمی را از بهترین افتخارات زندگی خود می شمرد. مرکز اصلی فعالیت فرهنگی او دبیرستان البرز بود و در دبیرستانهای دارالفنون، رازی، ایران، نوربخش نیز تدریس می کرد. او علاوه بر تعلیم و تدریس، نویسنده‌ای چیره‌دست و شاعری توانا و محققى اندیشمند بود. هیچگاه از تألیف و تصنیف غافل نبود و کتابهای آشیانه عقاب، شعر و ادب فارسی (برنده جایزه بهترین کتاب)، تحول شعر فارسی (کتاب برگزیده سال ۱۳۳۲)، تحقیق درباره سبک صائب و برگزیده اشعارش، گوهرهای راز از دریای اندیشه صائب را در کارنامه فعالیت‌های ادبی خود به جا گذاشت.

شاگردان دیروز مؤتمن در دبیرستانهای تهران، امروز نویسندگان، مترجمان و استادان برجسته‌ای در عرصه فرهنگ و هنر ایران هستند و شیوه تدریس او را، که همواره با نشاط و با روحیه باز و تازه‌نفس در برابر شاگردان ظاهر می شد، در علاقه‌مندی به ادبیات بسیار مؤثر می دانند.

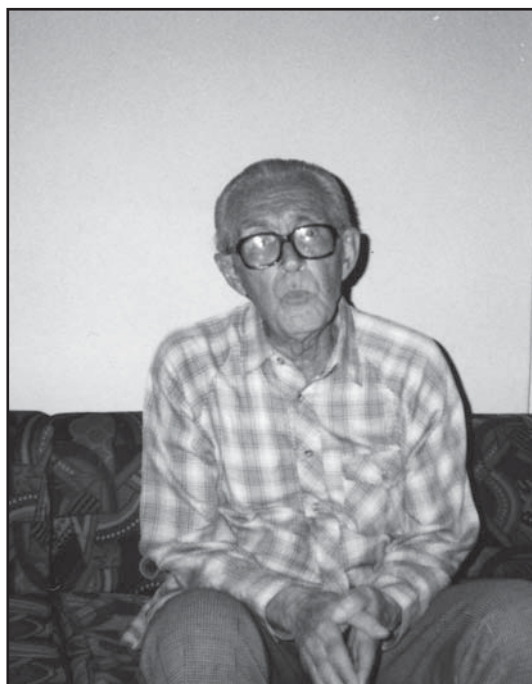
نامبرده در آبان ۱۳۸۴ چشم از جهان فرو بست و در قطعه هنرمندان بهشت زهرای تهران به خاک سپرده شد.
متن پیش رو حاصل ۱۲ ساعت گفت‌وگو با نامبرده است که در سالهای ۱۳۸۲ و ۱۳۸۳ انجام گرفته و پس از پیاده شدن از نوار و تنظیم، بخش نخست آن به شرح زیر به علاقه‌مندان تقدیم می‌شود.

○ برای ما افتخار بزرگی است که از دانش و تجربیات ارزشمند جناب عالی بهره بگیریم. بی‌گمان، خاطرات و به یادمانده‌های شما حاوی نکته‌های ظریفی خواهد بود که می‌تواند راهنمای نسل امروزی و نسل‌های آینده باشد. شما، علاوه بر چند دهه تعلیم و تدریس، به تحقیق و تألیف نیز پرداخته و آثار ادبی به یاد ماندنی از خود بجا گذاشته‌اید. ضمن تشکر از اینکه دعوت ما را برای این مصاحبه پذیرفتید، خواهش می‌کنم قدری از پیشینه خانوادگی خودتان برای ما صحبت کنید.

● بنده هم از شما تشکر می‌کنم که مقدمات این گفت‌وگو را فراهم کرده‌اید. زندگی من هم مثل همه آدم‌ها مجموعه‌ای از خاطرات تلخ و شیرین است و من آن اندازه حضور ذهن ندارم که همه خاطرات گذشته را بیان کنم مگر اینکه سؤالی پیش بیاید و زمینه‌ای فراهم شود، مثل حالا و بتوانیم در موضوعی صحبت کنیم. به هر حال، از شما تشکر می‌کنم و امیدوارم موفق باشید.

بنده در سیزدهم خرداد ۱۲۹۳ در تهران به دنیا آمدم. نیاکانم اصالتاً اهل خوی در آذربایجان و به طایفه دنبلیها منتسب بودند^۱ و بازماندگان این طایفه هنوز در خوی

۱. دنبلیها قبیله‌ای از اکراد بودند که ابتدا در نواحی موصل عراق زندگی می‌کردند. در اوایل قرن هفتم و اندکی بعد از ۶۰۷ هـ. ق از عراق به ایران آمدند و در نواحی سکمن‌آباد خوی ساکن شدند. ناحیه سکمن‌آباد امروز دهستانی مرکب از ۴۰ آبادی است و مرکز آن زورآباد در ۴۵ کیلومتری شمال غربی خوی بر سر راه سیاه‌چشمه واقع است. کردهای دنبلی تابع کردهای ایوبی بودند و آمدن دنبلیها به این نواحی با لشکرکشی ایوبیها مربوط است. رؤسای قبیله دنبلی پس از از موطن اصلی، مذهب اهل سنت را که مذهب آن روز مردم آذربایجان و حاکمان وقت بود پذیرفتند و رفته رفته افراد قبیله هم از آنها پیروی کردند. در دوره صفویه، با آنکه هنوز هویت کردی خود را حفظ کرده بودند، مذهب تشیع به میان آنان راه یافت. در دوره شاه طهماسب صفوی، که حملات مداوم عثمانیها شهرهای مرزی را به خطر انداخته بود، اداره شهر خوی و مناطق اطراف آن به حاجی‌بیگ دنبلی سپرده شد. او چندی بعد در حوادث سال ۹۵۵ در لشکرکشی اسکندر پاشا (حاکم وان) به خوی، همراه با جمع کثیری از مردم خوی به قتل رسید. بنگرید به: شمس‌الدین، شرف‌خان بدلیسی. *سرفنامه*. صص ۳۱۰-۳۱۷؛ *فرهنگ جغرافیایی ایران*. تهران، دایره جغرافیایی ارتش، ۱۳۳۰. ج ۴، ص ۲۷۳؛ قاضی احمد قمی. *خلاصه‌التواریخ*. به کوشش دکتر احسان اشراقی. تهران، انتشارات دانشگاه تهران. ج ۱، ص ۳۳۶؛ دکتر محمدامین ریاحی. *تاریخ خوی*، تهران، انتشارات توس،



زین العابدین مؤتمن

زندگی می‌کنند. در زمان شاه‌عباس دوم که موضوع فتح قندهار برای ایران پیش آمد، با توجه به اینکه ارتش به معنای امروزی و منظم وجود نداشت، قبایل و طوایف مختلف از گوشه و کنار به منظور شرکت در این لشکرکشی، افرادی را به مرکز می‌فرستادند. از جمله عده‌ای از دنبلیها نیز در این جنگ شرکت داشتند و تعداد زیادی از آنان کشته شدند. از دو برادر که رئیس این طایفه بودند، برادر کوچک‌تر به دلیل کشته شدن جوانان دنبلی، دیگر حاضر نشد نزد برادر

بزرگش، به خوی برگردد. این بود که به کاشان منتقل شد. مدتی بعد به پاس خدماتی که انجام داده بود ضرابخانه کاشان را [به تیول] در اختیارش گذاشتند و از آن زمان خود و خاندانش به ضرابی معروف شدند.^۲

اجداد پدری من، یکی محمدعلی‌خان (وزیر و مشاور لطفعلی‌خان زند) و دیگری، که برادر کوچک‌تر بود، آقافتحعلی یا همان فتحعلی‌خان صبا، شاعر دربار لطفعلی‌خان زند نام داشت. در کشمکشهایی که میان لطفعلی‌خان زند و آغا محمدخان قاجار بر سر کسب

۱۳۷۲. صص ۱۱۳-۱۳۵. (م.ر)

۲. مطابق نظر نویسنده کتاب *تاریخ کاشان*، نام این شخص غیاث‌بیگ دنبلی فرزند امیرعلی‌خان دنبلی بود که در رکاب شاه‌عباس دوم برای تصرف قندهار عازم شد؛ اما از ۴۰۰۰ تن از خوانین و کدخدازادگان دنبلی، که همراه او بودند، یک تن هم زنده نماند! به این سبب او از ترس مرتضی قلی‌خان (حاکم منطقه خوی) و ایل دنبلی جرأت بازگشت به آذربایجان را نداشت و شاه‌عباس دوم برای دلجویی از او و قدردانی از خدماتش، ضرابخانه کاشان و املاکی را در آن سامان به او بخشید. عبدالرحیم کلانتر ضرابی (سهیل کاشانی). *مرآت القاسان (تاریخ کاشان)*. به کوشش ایرج افشار. تهران، فرهنگ ایران زمین، ۱۳۴۱. صص ۳۲۳ و ۳۵۶. (م.ر)

قدرت پیش آمد، آغامحمدخان جد بنده (یعنی محمدعلی خان) را با نهایت سنگدلی و به طرز وحشیانه‌ای به قتل رساند و به قول ما شهید کرد و از آن پس سایر بازماندگان این خانواده، از جمله آقا فتحعلی صبا (برادر کوچک‌تر محمدعلی خان مقتول) منزوی و خانه‌نشین شدند.^۳ تا اینکه آغا محمدخان همان طور که می‌دانید در قلعه شوشی، در آن سوی رود ارس، ترور شد و تاج و تخت به برادرزاده‌اش باباخان، که ولیعهد و والی فارس بود، رسید.

وقتی که باباخان برای تصرف تاج و تخت به سوی تهران عزیمت کرد، در حین عبور از کاشان مورد استقبال فتحعلی خان قرار گرفت؛ به این شکل که کسانی وساطت کردند و از او خواستند مدیحه‌ای برای شاه جدید بگوید. او هم قصیده‌ای در مدح باباخان سرود. از سوی دیگر، باباخان هم به قصد دلجویی این خاندان بابت مصائبی که تحمل کرده بودند آقا فتحعلی را مورد لطف و عنایت قرار داد و او را با خود به تهران آورد و همان طور که می‌دانید به او لقب ملک‌الشعرایی دادند و باباخان جهانسوز هم فتحعلی شاه شد.

○ به این ترتیب، دودمان شما از کاشان به تهران منتقل شدند...

● بله، به تدریج به تهران منتقل و در آنجا متوطن شدند. البته هنوز معدودی از خویشاوندان در کاشان هستند ولی سرجنابان و اشخاص طراز اول از جمله پسر

۳. به نوشته عبدالرحیم کلانتر در *مرآت القاسان*، آقا محمد ضرابی جد ضرابیهای کاشان نواده همان غیاث بیگ بود و در دوره زندیه می‌زیست. از میان پنج پسر آقا محمد، دو تن نیای خاندانهایی هستند که ادیبان نامداری از میان آنها برخاسته‌اند: یکی فتحعلی خان صبا ملک‌الشعرا (در گذشته ۱۲۳۸) شاعر قصیده‌سرای معروف و از مداحان فتحعلی شاه و دیگری میرزا محمدعلی خان وزیر لطفعلی خان زند بود. پسر میرزا محمدعلی خان وزیر، میرزا احمد شهید متخلص به صبور در کاشان نزد عمو و پدر تربیت یافت و در شعر و ادب به مقام والایی رسید. با استقرار عباس میرزا ولیعهد در تبریز، میرزا احمد به آذربایجان رفت و در سلک دبیران و مستوفیان در آمد. میرزا احمد در جنگها با روسها نایب عباس میرزا در فوج بهادران بود و در ۱۲۲۶ به فرماندهی آن فوج از رود ارس گذشت و بر سپاه روس پیروز شد ولی در اوایل محرم ۱۲۲۸ در جنگ ارگوان طالش به دست روسها به شهادت رسید. از میرزا احمد صبور، فرزندی به نام میرزا محمد بر جای ماند. میرزا محمد دو پسر داشت: یکی میرزا زین‌العابدین مؤتمن‌الاطبا طبیب ناصرالدین شاه و دیگری میرزا احمدخان ملک‌الشعراى بهار از بازماندگان میرزا احمدخان و پدرش (صبوری) تخلص خود را از صبور شهید گرفته بود. عبدالرحیم کلانتر ضرابی، همان، صص ۳۶۷-۳۶۸؛ *نگارستان دارا*. تصحیح خیام‌پور. تبریز، بی‌نا، ۱۳۴۲. ص ۱۰۲؛ میرزا محمدتقی لسان‌الملک. *ناسخ‌التواریخ*. به کوشش جهانگیر قائم‌مقامی، جلد قاجاریه. تهران، طهوری، ۱۳۳۷. صص ۱۲۷-۱۲۸؛ رضا قلی‌خان هدایت. *روضه‌الصفاء*. تهران، خیام، ۱۳۳۹. ج ۹، ص ۴۸۶، اعتمادالسلطنه. *تاریخ منتظم ناصری*. به تصحیح دکتر رضوانی. تهران، دنیای کتاب، ۱۳۶۷. ج ۳، ص ۱۵۰۶؛ و دکتر محمدامین ریاحی. *تاریخ خوی*. تهران، توس، ۱۳۷۲. صص ۲۸۸-۲۹۲ (م.ر)

محمدعلی خان به نام میرزا احمد صبور که جد مستقیم من بود به تهران آمد. میرزا احمد از نزدیکان و مشاوران عباس میرزا بود و همراه او در جنگ‌های میان ایران و روس شرکت کرد و به شهادت رسید و ما در خانواده و فامیل از او به عنوان میرزا احمد شهید یاد می‌کنیم و دیوان خطی او نزد من باقی مانده است. مرحوم ملک‌الشعراى بهار در شعری خود را از اعقاب او دانسته و گفته است:^۴

مولدم طوس و لیکن گهر از کاشان است	نغمه آمد ز نی، اما هنر از نایی بود
جد من هست صبور، آنکه به کاشان او را	با عم خویش صبا، دعوی همتایی بود
می‌رسد از پس سی پشت به آل برمک	وین نسب آن روز اسباب خودآرایی بود
نایب‌السلطنه را بود دبیر مخصوص	زانکه شیرین خط او شهره به زیبایی بود
با چنین حال شد اندر صف پیکار و جهاد	که وطن دستخوش دشمن یغمایی بود
در صف رزم شد از غیرت اسلام شهید	زانکه با طبع غیور و سر سودایی بود

البته موجب افتخار من است شخصیت ادیبی مثل ملک‌الشعراى بهار با من پیوند خویشاوندی داشته باشد؛ اما صحت و کیفیت انتساب ایشان به میرزا احمد صبور بر من، که آخرین فرد باقی مانده از نسل میرزا احمد صبور هستم، چندان روشن نیست؛ روزی مرحوم مهرداد بهار، همراه دوست و سرور گرامی ام دکتر محمد امین ریاحی به خانه من آمدند. ضمن نشان دادن دیوان خطی به آنان، یادآور شدم که صحت این انتساب همچنان بر من روشن نیست. مهرداد بهار گفت: این مطلب بر من هم روشن نیست و در مقدمه‌ای که بر آخرین چاپ دیوان ملک‌الشعرا بهار نوشت، به تفصیل این نکته را بیان کرد. حتی یک روز از فرزند برادر مرحوم ملک‌الشعرا که، در گذشته، شاگرد من در دبیرستان البرز بود، خواستم که از پدرش در مورد این انتساب بپرسد. چندی بعد به من گفت: از پدرم پرسیدم اما او هم اطلاعی در این مورد ندارد.

البته شجره‌نامه‌ها موجود است و میرزا عبدالرحیم کلانتر، که خودش از خانواده ضرابی است، در کتاب *مرآت‌القاسان* عین مطلبی را که عرض کردم نوشته و آقای ایرج افشار هم چند بار آن را چاپ کرده است. گمان من هم این است که آدمی مثل ملک‌الشعراى بهار، حرف بیحساب نمی‌زند. احتمالاً این انتساب او به خانواده صبور از طریق مادر است و،

۴. محمدتقی بهار. *دیوان بهار*. تهران، انتشارات توس، ۱۳۶۸. ج ۱، صص ۷۳۳-۷۳۷.

همان طور که اطلاع دارید، در شجره‌نامه‌ها انتساب از ناحیهٔ اناث را نمی‌نوشتند.^۵

○ در مورد پدر بزرگ خودتان یعنی میرزا زین‌العابدین مؤتمن الاطبا، که از طبیبان دورهٔ ناصری بود و جایگاهی که نزد ناصرالدین شاه داشت، چه اطلاعی دارید؟

● مؤتمن الاطباء (پدر بزرگ من) نوادهٔ مستقیم میرزا احمد صبور بود. تصور می‌کنم میرزا احمد برادری به نام زین‌العابدین داشت که از مستوفیان دربار بود؛ او همان زین‌العابدین اول بود. مؤتمن الاطبا، زین‌العابدین دوم و بنده زین‌العابدین سوم هستیم.

مؤتمن الاطبا در دارالفنون تحصیل کرد و شاگرد ممتاز و طراز اول بود. مدرک دیپلم او را دارم که سند با ارزشی است چون چند نفر از زعمای آن دوره، از جمله سفیر عثمانی در ایران، تأیید کردند که او شاگرد ممتاز و طراز اول دارالفنون بوده. آقای ایرج افشار تصویر این مدرک را در مجلهٔ آینده چاپ کردند. پس از پایان تحصیل و اخذ مدرک طبابت‌اش از او خواستند که طبیب مخصوص عمادالسلطنه والی کرمانشاه باشد. به کرمانشاه رفت و مدت ۱۵ سال آنجا بود. در سال فقط یکی دو بار به تهران می‌آمد، چون همسر و فرزندش را با خود نبرده بود و گاهی هم که با مشکلات آن روز به تهران می‌آمد، برای دیدن همسرش بود و بعد هم به کرمانشاه مراجعت می‌کرد.

می‌دانید که عمادالسلطنه پدر بزرگ دوست نزدیک من آقای دکتر اسماعیل دولت‌شاهی بود. این مطلبی که می‌خواهم بگویم شاید خوب نباشد اما پدر بزرگم از عمادالسلطنه خوب تعریف نمی‌کرد. او با اینکه آثار خیری در کرمانشاه از خود باقی گذاشته بود، به خست معروف بود؛ مؤتمن الاطبا می‌گفته که ۱۵ سال جوانی و نیروی خود را در خدمت این مرد خسیس (که بسیار سختش بوده کمی پول خرج کند) سپری کرده است.

مؤتمن الاطبا بعد از ۱۵ سال به تهران آمد و در شمار طبیبان خاص ناصرالدین شاه و همسرانش در آمد. می‌دانید که ناصرالدین شاه طبیبان دیگر و حتی طبیب فرنگی هم داشت؛ با این وصف، اگر در حرم شاه کسی بیمار می‌شد (حتی انیس‌الدوله زن سوگلی شاه) فقط مؤتمن الاطبا مجاز بود که از آنها عیادت کند و به معالجه بپردازد. علاوه بر طبابت در دربار، در نزدیکی منزل هم مطبی دایر کرد.

تابستانها که ناصرالدین شاه معمولاً به بیلاقات اطراف تهران و کوهپایه‌های البرز تا نور

۵. همان، مقدمه به قلم مهرداد بهار، ص دو.

و کجور در مازندران سفر می‌کرد، پدربزرگ من همیشه ملتزم رکاب شاه بود. از این نظر خانواده ما، از پدرم گرفته تا پدربزرگ و اجدادم، همه نانخور، خدمتگزار و دست‌پرورده دستگاه قاجاریه بودند. لذا، صرف‌نظر از اینکه شاهان قاجار چه اندازه خوب یا بد بودند، همیشه در اعماق ضمیرم نوعی احساس نزدیکی نسبت به آنان دارم. هر چند قبول دارم نهضت مشروطیت، با همه نقایص و ضعفهایی که داشت، یکی از نهضت‌های بزرگ ایران است.

○ خانه‌ای که در آن سکونت دارید به نظر می‌رسد از بناهای دوره قاجاری است ...

● همین طور است. این خانه مجموعه بزرگی به وسعت پنج تا شش هزار متر در محله پامنار بود و باغی داشت که حالا فقط همین قسمت اندرونی آن، در سه طبقه، با مساحتی بیشتر از ۷۰۰ متر باقی مانده؛ سازمان میراث فرهنگی، با توجه به قدمت ۲۰۰ ساله این خانه، آن را به ثبت رسانده است. بنده و پدرم در همین خانه به دنیا آمدیم و مرحوم مؤتمن‌الاطبا در حمام سرخانه همین مجموعه متولد شد. به طور کلی خانواده ما، نسل بعد نسل، در همین خانه متولد شدند و فعلاً من و خواهرم با فرزندانش در اینجا ساکن هستیم.^۶

حتماً اطلاع دارید که آن زمان در تهران اصلاً خانه سه طبقه نداشتیم و حتی کاخ گلستان دو طبقه بود. وقتی که عمارت اندرونی را پدربزرگم در سه طبقه ساخت، به ناصرالدین شاه گزارش دادند و او در یک مناسبتی که حالا یادم نیست، با لهجه شاهانه خاص خودش خطاب به پدربزرگم گفته بود: حکیم‌باشی، شنیده‌ام عمارت سه طبقه ساخته‌ای! او هم جوابی به این مضمون داده بود که مثلاً از برکت نان و آبی است که اعلیحضرت همایونی مرحمت فرمودند و ... ضمناً پامنار یکی از چند محل معروف و مرغوب تهران بود و تکیه معروفی داشت. علاوه بر این، ساختمانی متعلق به سفارت روسیه در همین محل بود که الان هم در اختیار سفارت روس است.

۶. منزل یاد شده در ۱۲۶۲ خورشیدی ساخته شده و در خیابان پامنار تهران کوی نوری‌زاده واقع است و مساحت آن ۸۰۰ متر مربع می‌باشد. این خانه، با ستونها و ایوانها و بافت معماری خود، نمونه‌ای از معماری و خانه‌های سنتی دوران قاجار به شمار می‌رود و شامل بخشهای اندرونی و بیرونی است که بخشهایی از آن، با گذشت زمان، تغییر یافته است. در محل حمام اختصاصی این بنا اکنون یک بنای سه طبقه ساخته شده و باغی که در گذشته به بنا متصل بوده از مجموعه آن تفکیک شده و اکنون در هیاوی بافت تجاری منطقه پامنار جای گرفته است. این خانه به شماره ۳۱۰۴ در فهرست آثار ملی به ثبت رسیده است. (م.ر)



قسمتی از حیاط و تزئینات نمای اصلی عمارت مؤتمن الاطبا، برگرفته از کتاب از طهران تا تهران

○ حالا اگر موافق باشید در مورد تحصیلات اولیه خودتان بفرمایید که در کجا و به چه کیفیتی درس خواندید؟

● به طور کلی خانواده من همه اهل قلم، کتاب و شعر بودند و من هم از کودکی با کتاب بزرگ شدم. در آن دوران تعداد مدارس تهران انگشت‌شمار بود؛ مثل مدرسه امیر اتابک، اقدسیه و انتصاریه. تعداد مدارس متوسطه هم در تهران بسیار کم بود و جز دارالفنون، شرف، علمیه و یکی دو دبیرستان دیگر، هنوز مدارس جدید به وجود نیامده بود.

یادم هست که روزی پدرم دستم را گرفت و به مدرسه اقدسیه برد و در آنجا ثبت‌نام کرد. مدرسه به شکل خانه‌های معمولی چند اتاق داشت و در کوچه‌ای قرار گرفته بود. تصور می‌کنم حالت اجاره‌ای داشت و هر سال مکان آن تغییر می‌کرد. سه یا چهار سال از دوره ابتدایی را در این مدرسه گذراندم.

در این مدرسه درس می‌خواندم که مرا ختنه کردند و چون دور کمرم لنگ بسته بودند، مدتی به مدرسه نمی‌رفتم اما به هر زحمتی بود به پشت‌بام منزل می‌رفتم و از آنجا مدرسه و کلاسهای آن را تماشا می‌کردم.

○ می‌دانم که رئیس مدرسه، سعیدالعلماء لاریجانی معروف به شمسی از فرهنگیان به نام آن زمان به شمار می‌رفت و کسانی که تاریخ مشروطیت ایران را خوانده‌اند مکرر به نام او برخورده‌اند. به یاد دارید در آن روزگار چه کسانی در این مدرسه تدریس می‌کردند یا حتی درس می‌خواندند. به هر حال، اطلاعات شما در این مورد مغتنم است.

● همین اندازه که شما از سعیدالعلماء یاد کردید جالب بود. فرزند ایشان در همین مدرسه درس می‌خواند و سالها دوست و رفیق من بود.^۷ معلم عربی ما در این مدرسه آقا شیخ شفیع بود که صرف و نحو درس می‌داد و هنوز زنگ صدای او را که صَرَب، صَرَبَا، صَرَبُوا می‌گفت و مضارع آنها را صرف می‌کرد در گوشم هست. خاطره دیگری از این مدرسه به یاد ندارم.

اما در بیرون از مدرسه یادم هست که سالهای پایانی حکومت قاجاریه بود و احمدشاه تازه از سفر اروپا به ایران آمده بود و از مقابل پامنار با کالسکه رد می‌شد. من هم کناری

۷. منظور مرحوم محمد شمسی از نخستین هنرمندان تئاتر ایران است که بعدها در بانک ملی ایران استخدام شد. ۱۲ سال قبل نگارنده در مصاحبه‌ای خاطرات او را ضبط کردم که در آرشیو تاریخ شفاهی مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر نگهداری می‌شود. (م.ر)

ایستاده بودم که او سر خود را از کالسه بیرون کرد و دستی تکان داد؛ صورتش چاق بود. روزی هم که برای آخرین بار ایران را ترک کرد در مقابل باغ ملی او را، در حالی که در کالسه‌اش نشسته بود، دیدم. مثل اینکه احساس کرده بود دیگر رفتنی است؛ درست مانند محمد رضا شاه در ماههای پایان حکومتش، این احساس او را می‌توانستیم به خوبی درک کنیم که او هم رفتنی است. من هنوز برق کلاه احمدشاه را در آن روز به یاد دارم. به هر حال، احمدشاه به عنوان آخرین وارث تاج و تخت قاجار، روحیه‌ای انزواطلب پیدا کرده بود و نمی‌توانست در مقابل حوادث پس از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ دوام بیاورد و اوضاع را به نفع خود تغییر دهد.

○ مثل اینکه بعد به مدرسه آمریکایی رفتید.

● پسرخاله‌ای داشتم که از خانواده ناصری و تربیت شده کالج آمریکایی بود. او دیپلم گرفته و زبان انگلیسی هم بلد بود؛ به اصطلاح متجدد و فرنگی‌مآب بود. من و برادرم را به مدرسه آمریکایی برد و من از کلاس چهارم ابتدایی شاگرد این مدرسه شدم. محل این مدرسه در خیابان قوام‌السلطنه کوچه میرشکار سابق بود که تصور می‌کنم هنوز هم بقایای ساختمان آن موجود است (کلیسای انجیلی). منوچهر ستوده هم‌کلاس بود و پدرش میرزا خلیل رئیس قسمت Primary [مقدماتی] بود. یادم هست که یکی از دیپلمه‌های مدرسه آمریکایی به نام بیرجندی دست مرا گرفت و با خود به کلاس مقدماتی انگلیسی برد. تعداد شاگردان ۱۳ نفر بودند که من هم یکی از آنها محسوب می‌شدم. این مدرسه برای تبلیغ مسیحیت ایجاد شده بود و من سه سال در این مدرسه درس خواندم. آن موقع کالج آمریکایی بیرون دروازه یوسف‌آباد هنوز ساخته نشده بود. زمینهای نسبتاً وسیع این منطقه را به قیمت متری سه شاهی که همان زمان هم مبلغ اندکی بود خریده بودند و با بودجه‌ای که نیکوکاران آمریکایی برای تبلیغ و نشر مسیحیت در اختیارشان قرار داده بودند ساختمان کالج فعلی را ساختند.

خاطره‌ای که هرگز از یادم نمی‌رود این است که روزی دکتر جردن، رئیس مدرسه، ما شاگردان را برای شرکت در مراسم کلنگ‌زنی مدرسه همراه خود و تعدادی از معلم‌ها به محل دبیرستان فعلی برد؛ یعنی از خیابان قوام‌السلطنه راه افتادیم تا بیرون دروازه یوسف‌آباد و به این ترتیب در مراسم کلنگ‌زنی شرکت کردیم. زمانی که این مدرسه



مدرسه امریکایی، بیرون دروازه یوسف آباد [۳۷۹۷-ع]

ساخته شد، من در همان مدرسه قبلی که عرض کردم و در خیابان قوام السلطنه بود، تصدیق ششم ابتدایی را گرفتم و برای ادامه تحصیل به مدرسه جدید رفتم. به هر حال در همین مدرسه آمریکایی در رشته ادبیات دیپلم ادبی گرفتم.

○ شیوه تدریس در این مدرسه چگونه بود؟

● مانند مدارس کشور آمریکا بود. یکشنبه‌ها و جمعه‌ها تعطیل بودیم. مدتی بعد با دخالت وزارت فرهنگ، مسئولین مدرسه مجبور شدند برنامه‌های درسی را مطابق برنامه آن وزارتخانه ایران تنظیم کنند؛ به این ترتیب، تعطیلی یکشنبه‌ها ملغی شد و مثل سایر مدارس فقط جمعه‌ها تعطیل بودیم. حتی موقعی که در کلاس دهم درس می‌خواندم به ما اعلام کردند چون در مدرسه آمریکایی درس می‌خوانید، مدرک تحصیلی شما در دوره ابتدایی و متوسطه مورد قبول وزارت فرهنگ نیست. از این رو مجبور شدم در امتحانات مدارس دولتی شرکت کنم و به این ترتیب در ۱۳۱۵ دیپلم ادبی گرفتم و بلافاصله وارد دانشسرا شدم ...

○ عجیب است که در زمان مدیریت آمریکاییها، رشته ادبی رایج بود ولی بعدها که دکتر مجتهدی ریاست کالج البرز را به عهده گرفت هیچ وقت رشته ادبی در این مدرسه رایج نبود.

● به نکته خوبی اشاره کردید. دکتر مجتهدی به ادبیات اعتقادی نداشت؛ او به دنیا از دید همان تحصیلات خودش نگاه می‌کرد. حتی یک بار به دانش‌آموزی گفته بود: اگر ریاضی سرت نمی‌شود برو سعدی شو! خیال می‌کرد سعدی شدن یا حافظ شدن موضوع پیش پا افتاده و ساده‌ای است. البته یک سال به اصرار من شعبه ادبی را دایر کرد ولی سال بعد چون درک کافی از ادبیات نداشت، تحمل نکرد و آن را تعطیل کرد. در حالی که آمریکاییها به ادبیات فارسی آن مقدار اهمیت می‌دادند که، فقط با پنج شاگرد، کلاسی برای این رشته ایجاد کردند. حتی شخصیتی مثل دکتر رضازاده شفق را، که آن موقع بسیار معتبر بود، به مدرسه آوردند تا به ما درس بدهد. خانم دکتر فاطمه سیاح هم یکی دیگر از معلمان ادبیات ما بود. هر دو نفر، با بیان و کیفیتی زیبا، ما را به ادبیات فارسی علاقه‌مند کردند. علاوه بر این دو، بدیع‌الزمان فروزانفر هم به ما درس می‌داد و من خود را همیشه مدیون آنها می‌دانم. دکتر مجتهدی در آخرین سال که مدرسه را تحویل جمهوری اسلامی داد، آن مدرسه ۵۰۰۰ دانش‌آموز داشت. اما با این همه شاگرد، هیچ دانش‌آموزی



دانش‌آموختگان کالج آمریکایی، سال ۱۹۱۸ م / ۱۳۹۷ ش، از چپ: هاگوپیان، دکتر بویس نایب رئیس، دکتر جردن رئیس، برد معلم تاریخ و ادبیات [۸۴۵-۴۸]

در رشته ادبیات درس نمی‌خواند چون اصلاً مدرسه شعبه ادبی نداشت؛ در حالی که آمریکایی‌ها حاضر شدند با پنج شاگرد و اختصاص بودجه کافی شعبه ادبی داشته باشند و من هم یکی از آنها بودم.

○ از همکلاسیهای دوره دبیرستان چه کسانی را به یاد دارید؟

● همان‌طور که اشاره کردم، پنج نفر بودیم و بارزترین شخص دکتر محمود صناعی بود که دو سه سال از من کوچک‌تر بود و در سن و سال بسیار کم قادر بود به زبان انگلیسی سخنرانی کند. او بعد از پایان سخنرانی سر جای خود می‌ایستاد و به سؤالاتی که از او می‌شد پاسخ می‌داد. به نظر من در شمار نوابغ بود و متأسفانه خیلی زود از دنیا رفت. دیگری دکتر تقی مرتضوی، که باز او هم با استعداد بود و، به علاوه، سالها با هم همکاری بودیم؛ یعنی به شغل معلمی پرداخت. بعد به آمریکا رفت و دکترای اقتصاد گرفت و پس از بازگشت به ایران مدتی در سازمان برنامه معاون بود. متأسفانه چند سال پیش فوت کرد. نفر بعدی اهل کرمانشاه و اسم کوچکش مرتضی بود. آدمی معمولی بود و وقتی که دیپلم گرفت به دنبال زندگی خود رفت و خبری از او ندارم.

نفر چهارم مرتضی گوهری بود که در امتحان نهایی مردود شد و اصلاً دیپلم نگرفت. بعدها به استخدام بانک در آمد. من هم نفر پنجم بودم که همیشه در امور فرهنگی و معلمی فعالیت کردم؛ یعنی بعد از اخذ دیپلم ادبی وارد دانشسرا شدم و در ۱۳۱۹ در رشته زبان انگلیسی لیسانس گرفتم. از ۱۳۱۵ و در حین تحصیل، در مدرسه آمریکایی به صورت غیر رسمی تدریس هم می‌کردم. زمانی که در دانشسرا درس می‌خواندم، کالج آمریکایی یک دوره علمی تأسیس کرده بود که غالب معلمان جز یکی دو نفر، بقیه آمریکایی بودند. بنابراین در ۱۳۱۹ که از دانشسرا لیسانس زبان انگلیسی گرفتم، از کالج هم به اخذ درجه BA^۸ که همسطح لیسانس است، موفق شدم. این مدرک از آمریکا صادر می‌شد و در آن کشور معتبر بود. این مطلب را هم اضافه کنم که مدتی بعد، از دانشسرا لیسانس ادبیات فارسی گرفتم و زمانی که در وزارت فرهنگ استخدام شدم ادبیات فارسی، عربی و انگلیسی تدریس می‌کردم.

○ در مورد اهداف و عملکرد مدارس خارجی در ایران نظرات متفاوتی وجود دارد. برخی



جردن در کنار محمود جم وزیر داخله، محمدولی خان اسدی و سعید نفیسی [۵۹۷۳-۱۱ع]

معتقدند هدف اصلی از تأسیس این مدارس گسترش مسیحیت بوده است، نظر شما چیست؟

- همین‌طور که می‌فرمایید قضاوت‌های متفاوتی اعم از مثبت یا منفی در این مورد شده است. شکی نیست که علت غایی از تأسیس این مؤسسات در کشورهای نظیر ایران تبلیغ و ترویج مسیحیت بوده است. سابقه تأسیس این مدارس به ۱۵۰ سال قبل، یعنی اواسط سلطنت ناصرالدین شاه، برمی‌گردد. آمریکاییها ابتدا به نواحی آذربایجان غربی و ارومیه و بعد به شهرهای دیگر و تهران آمدند. خارجیها اعم از امریکاییها، فرانسویها، ایتالیاییها و آلمانیها، به طور مسلم برای تبلیغ دین خودشان به ایران آمدند، نه این که صرفاً یک خدمت فرهنگی به ما ارائه کنند؛ اگر هم در این زمینه کمکهای مالی کردند، باز نیت اصلی تبلیغ مسیحیت بود. اما، به هر حال، تلاش آنها به رواج زبان انگلیسی، ایجاد آزمایشگاه و کتابخانه هم انجامید. به عبارت دیگر، وسیله کار آنها ترویج علوم روز دنیا و نشر فرهنگ جدید بود. زمانی که من در مدرسه آمریکایی درس می‌خواندم تعداد دانش‌آموزان ۲۰۰ نفر بود، اما کتابخانه مدرسه ۴۰ هزار نسخه کتاب داشت. از منظر یک

مسلمان معتقد با دیدگاه خاص سیاسی، ممکن است تصور شود که آنها، علاوه بر تبلیغ مسیحیت، جاسوسی هم می‌کردند.^۹ همین موضوع نوعی افتراق و دوگانگی میان دو ملت ایجاد کرده و نوعی نگرش منفی را نسبت به این گونه فعالیتها دامن زده است. آنچه مسلم است تبلیغات مسیحیان در ایران، با همه تلاشهایی که کردند، مطلقاً اثر نکرد؛ شاید یکی دو نفر یهودی به دین مسیحیت در آمده باشند اما حتی یک نفر از مسلمانان را به یاد ندارم که به مسیحیت رو آورده باشد. من، که تربیت شده یکی از این مدارس هستم، هیچ وقت با مسیحیت هماهنگی نداشتم و حتی کارهایی کردم که اصلاً بنیاد مدرسه را به تزلزل افکند که، چنانچه لازم باشد، عرض می‌کنم.

در آن سالهای جوانی شاگرد مکتب شریعت سنگلجی بودم و شبهای پنجشنبه یا شبهای جمعه به سنگلج می‌رفتم و در مکتب او درس می‌آموختم. احساسات مذهبی خاصی داشتم؛ نماز می‌خواندم و روزه هم می‌گرفتم و خلاصه هیچ گرایشی به مسیحیت نداشتم. هیچ وقت یادم نمی‌رود در مدرسه آمریکایی، یک معلم مسیحی داشتیم که به شاگردان ادبیات درس می‌داد. در مدرسه یک سلسله سخنرانی تحت عنوان: امید در مذهب بودا، امید در مذهب برهما، امید در مذهب یهود و امید در مذهب مسیحیت گذاشته بودند تا فکرها را برای تبلیغ مسیحیت آماده کنند. من هم که یک مقدار گستاخ بودم و همیشه حرفم را می‌زدم و در بین دانش‌آموزان به عنوان یک مسلمان معتقد شناخته شده بودم، متوجه شدم که دانش‌آموزان به هم می‌گفتند: پس اسلام چی؟! منظورشان آن بود که یک نفر هم در مورد «امید از نظر اسلام» سخنرانی کند. معلم مسیحی نمی‌توانست مخالفت کند، چون خوب می‌دانست بالاخره اسلام دین رسمی مردم ایران است ولی در عین حال با این تصور که من قبول نمی‌کنم (چون اصلاً اهل سخنرانی نبودم) و کس دیگری هم نیست که بپذیرد، در حضور جمع، وقتی که شاگردان گفتند پس اسلام چی؟ آن معلم با صدای بلند گفت: جناب زین‌العابدین مؤتمن. یعنی ایشان در موضوع امید در اسلام سخنرانی خواهند کرد. من هم بنا به اعتقاداتی که داشتم، و به عنوان یک تکلیف شرعی، قبول کردم.

روز موعود اتفاقاً دکتر جردن مریض بود و در منزل استراحت می‌کرد و در غیاب

۹. با توجه به عملکرد استعماری دول غربی، شک مردم مسلمان به میسیونرهای مسیحی بیجا نبود و اساساً میسیونرها همراه با ماسونرها پیشقراولان سپاه استعماری محسوب می‌شدند. (تاریخ معاصر)

او، دکتر بویس، معاونش (که یک مسیحی متعصب بود و مدرسه را اداره می‌کرد) حضور داشت. باز یادم هست که آن روز مرحوم حسن صدر هم کمک کرد تا بچه‌ها خوب جا به جا شوند و هر کدام در جای خود مستقر شوند. من سخنرانی خود را در موضوع امید در اسلام به مدت ۱۵ دقیقه انجام دادم. تأثیر این سخنرانی به حدی بود و چنان اثر کرد که حاضران، اعم از ارمنی و مسلمان، مدتی برای من دست زدند و کلاهها را به هوا پرتاب کردند. هرچه دکتر بویس می‌گفت: بس است، بس است، گوش نمی‌کردند و به تشویق ادامه می‌دادند. این سخنرانی در سال ۱۳۱۵ یا ۱۳۱۶ یعنی سال اول معلمی من بود. حالا ببینید در مدرسه‌ای که برای تبلیغ مسیحیت ایجاد شده بود، یک معلم ساده می‌توانست از اسلام حرف بزند. همین سخنرانی موجب شد تا دو مأمور عالی رتبه که برای تحقیق از آمریکا به ایران آمده بودند، در گزارش خود بنویسند ما ۱۰۰ سال است در ایران برای مسیحیت تبلیغ می‌کنیم ولی هیچ نتیجه‌ای نگرفته‌ایم. البته مأموران در گزارشهای قبلی به دروغ نوشته بودند که بله، دانش‌آموزان فلان کلاس مسیحی شده‌اند... به هر حال، این سخنرانی موجب شد که آنها به کلی از تبلیغات خود مأیوس شوند و بعد هم که دولت و وزارت فرهنگ فشار آوردند که اداره این مدارس باید به دولت ایران واگذار شود، آنها خیلی زودتر از فرانسویها و آلمانیها تسلیم شدند و مدرسه را به دولت واگذار کردند.

به هر حال، من بر این باورم که نیت اصلی آنها تبلیغ مسیحیت بود و مقاله‌ای هم در این مورد با عنوان *البرز در گذشته و حال* نوشته‌ام که شرح ماجرا را به وضوح روشن می‌کند. علاوه بر آمریکاییها، کشورهای غربی دیگر مانند فرانسه، ایتالیا و آلمان هم در ایران مدارس داشتند. مدارس ژاندارک، رازی و آلیانس فرانسوی بود؛ مدرسه صنعتی ایران و آلمان را آلمانیها اداره می‌کردند و مدرسه شبانه‌روزی ایتالیاییها در خیابان قوام‌السلطنه از سوی ایتالیاییها تأسیس شد ولی، همان‌طور که عرض کردم، هیچ کدام به هدف خود نرسیدند. البته امکانات این مدارس، دانش‌آموزان ایرانی را با فضای جدیدی آشنا می‌کرد. در نظر بگیری این اندازه که فعالیتهای ورزشی طی ۹۰ سال گذشته در ایران رواج یافته و مورد توجه قرار گرفته، همه و بدون استثنا، یادگار مدرسه آمریکاییهاست. تا قبل از ایجاد این مدارس ما با ورزش دنیا آشنا نبودیم و آنچه امروز به ورزش مربوط می‌شود، حاصل فعالیت این مدارس بوده است. در مدرسه آمریکایی زمین تنیس و فوتبال وجود داشت و همه معلمان، و به خصوص دکتر جردن، برای ورزشکاران بعدی ایران نمونه و الگو بودند؛

چون در این مدرسه به ورزش اهمیت داده می‌شد، در حالی که تا قبل از آن برای ما ورزش اهمیت نداشت. علاوه بر این، تا آن زمان، در کدام یک از مدارس ما (حتی در دارالفنون) لابراتوار مجهز وجود داشت؟ جز مدرسه آمریکایی، هیچ کدام از مدارس ما چنین امکاناتی نداشتند. در این مدرسه ۳۰ ماشین تحریر بود که دانش‌آموزان یاد می‌گرفتند چگونه مقالات خود را ماشین کنند. هر روز نه نوبت کلاس داشتیم. دو نوبت معلم نداشتیم، به این معنی که می‌بایست به جای حضور در کلاس، در اتاق مطالعه (study hall) کتاب می‌خواندیم. ما را به کتاب خواندن عادت داده بودند. علاوه بر این در مدرسه چند انجمن وجود داشت؛ غیر از ورزش، انجمن موسیقی، انجمن فردوسی، انجمن سعدی و چند انجمن دیگر داشتیم که هر کدام هفته‌ای یک روز جلسه برگزار می‌کردند.

یکی دیگر از خدمات این مدارس، شبانه‌روزی بودن آنها بود و همین نکته، به خصوص برای دانش‌آموزان شهرستانی، امکاناتی فراهم می‌کرد تا با کمترین قیمت از خوابگاه و غذای سالم استفاده کنند. این امکانات برای ۱۰۰ دانش‌آموز شهرستانی فراهم بود. دارالفنون، که معتبرترین مدرسه در ایران بود، شبانه‌روزی نداشت.

○ آیا ارائه چنین امکاناتی با پرداخت شهریه بود؟ شما برای تحصیل در این مدرسه چه

میزان شهریه می‌پرداختید؟

● زمانی که در مقطع ابتدایی تحصیل می‌کردم، به گمانم، شهریه ۱۵ تا ۲۰ ریال بود. در دوره متوسطه شهریه ۶ تومان بود که البته مبلغ قابل توجهی بود و من نمی‌توانستم بپردازم و به جای آن به من گفتند: برو زمینهای فوتبال و تنیس را صاف کن. به این ترتیب، زنبه دست می‌گرفتم و در محوطه مدرسه کار می‌کردم و به جای ۶ تومان، یک تومان از ما می‌گرفتند. گاهی هم هیچی نمی‌دادیم. این روش در آمریکا هم معمول بود و کسانی که قادر به پرداخت هزینه تحصیل نبودند مجبور بودند کار کنند. شما می‌دانید که غالب رؤسای جمهوری آمریکا و خیلی از شخصیت‌های بزرگ آمریکایی همین کارها را در دوران نوجوانی کرده بودند. مدتی هم تلفنچی مدرسه بودم و خوب یادم هست که پشت اتاق دکتر جردن، یک تلفن چهار شماره‌ای داشتیم. من، با آنکه لکنت زبان داشتم، به تلفن‌ها جواب می‌دادم. البته تنها من نبودم که پول نداشتیم، دانش‌آموزان دیگری هم که نمی‌توانستند شهریه بپردازند، ساعتهایی از روز را در مدرسه کار می‌کردند. از دانش‌آموزانی هم که از امکانات شبانه‌روزی و غذا استفاده می‌کردند پولی می‌گرفتند؛ با این وصف



سردر ورودی دارالفنون [۱۰۹۷۹-۳ع]



نمایی از حیاط کالج البرز [۴۱۵۴-۷ع]

در میان آنان هم کسانی بودند که پول نداشتند و اولیای مدرسه، چنانچه شاگردی را مستحق کمک می‌دیدند، به او کمک می‌کردند و تعدادی از شاگردان به طور رایگان درس می‌خواندند.

در مقابل این دانش‌آموزان، بچه‌های اعیان هم بودند که در مدرسه درس می‌خواندند. نوکران خانواده در حالی که کیف بچه‌های ارباب را در دست می‌گرفتند، آنها را به مدرسه می‌آوردند و گاهی پدر، با اتومبیل، فرزندش را به مدرسه می‌آورد. فرزندان فرمانفرمایان مثل علیداد، فاروق، علینقی و ... جزو این دسته شاگردان بودند.

○ نحوه اداره مدرسه در زمان مدیریت دکتر جردن چه تفاوتی با دوره مدیریت دکتر مجتهدی داشت؟

● این دو از نظر شخصیت و نوع اداره مدرسه بسیار متفاوت بودند. رفتار دکتر جردن با دانش‌آموزان پدران بود و درست مثل یک پدر با دانش‌آموزان رفتار می‌کرد. چوبی هم در دست داشت و همیشه می‌گفت: «بعضیها با گوش می‌شنوند و بعضی با پوست.» خودش چرک یا جوش صورت بچه‌ها را با پنجه و الکل پاک می‌کرد. در زمستان خودش می‌دوید تا بچه‌ها از او تقلید کنند و به تحرک بیشتر واداشته شوند. او سعی می‌کرد، باور کنیم که قصد او این است در عمل، دموکراسی را به ما آموزش می‌دهد تا به او بیشتر احترام بگذاریم، در حالی که دکتر مجتهدی خصوصیات ذاتی مستبدانه‌ای داشت. تربیت او از نوع فرانسوی بود و با نوع تربیت آمریکایی فرق داشت. دکتر جردن تا سال ۱۳۱۹ رئیس مدرسه آمریکایی بود. در این سال اوضاع سیاسی به گونه‌ای شد که عذر خارجی‌ها را بخواهند. البته من به اسرار پشت پرده سیاست کاری ندارم اما ظاهر قضیه چنین می‌نمود که سیاستمداران آن دوره و حتی شخص رضاشاه می‌کوشیدند مردم ایران بپذیرند و باور کنند که هیئت حاکمه عمیقاً بر افکار و احساسات ناسیونالیستی و ملی‌گرایی تأکید دارند. این نوع افکار از زمان مشروطه، همچنان تبلیغ و مطرح بود و در زمان سلطنت رضاشاه به اوج خود رسید. به هر حال، اولیای آمریکایی کالج آمریکایی، به خصوص، از اینکه تبلیغات مذهبی‌شان مؤثر واقع نشده بود، از ادامه کار در ایران دلسرد شدند و مدرسه را به دولت واگذار کردند. از آن به بعد، این مدرسه به دبیرستان البرز تغییر نام داد.

بعد از دکتر جردن، افراد مختلفی هر کدام مدتی کوتاه مدرسه را اداره کردند مثل ذوقی، پرتوی، وحید تنکابنی، لطفعلی صورتگر و محسن حداد؛ و سرانجام، دکتر مجتهدی،

که مدیر مدرسه شبانه‌روزی ارتش بود، از سوی دولت به سرپرستی مدرسه البرز انتخاب شد. او، به رغم اخلاق و شیوه مستبدانه‌اش، با صمیمیت و حسن نیت مدرسه را به خوبی اداره کرد و زحمات زیادی کشید. تا قبل از اینکه دکتر مجتهدی به مدرسه بیاید، هر کدام از افرادی که به البرز آمدند بیشتر از پنج شش ماه دوام نمی‌آوردند چون اوضاع کشور آشفته شده بود و سنگ روی سنگ بند نمی‌شد. تا اینکه مجتهدی را آوردند. او در آن زمان دوره افسری را می‌گذراند و لباس نظامی به تن داشت. لابد دولت صلاح دید که او لیاقت دارد و می‌تواند شبانه‌روزی را خوب اداره کند. او از سال ۱۳۲۳ ریاست البرز را به عهده گرفت و مدت سی و چند سال آن را اداره کرد. او کلاسها را مطابق استعداد دانش‌آموزان طبقه‌بندی کرده بود.

○ به این ترتیب سابقه شما در مدرسه البرز خیلی بیشتر از دکتر مجتهدی بود ...

● بله، قبل از اینکه او به البرز بیاید، مدت هفت سال من در این مدرسه تدریس کردم؛ علاوه بر سالهایی که در این مدرسه درس خواندم، مدت پنج سال به طور غیر رسمی در آنجا معلم بودم. در آذر ۱۳۲۰ به طور رسمی در وزارت فرهنگ با حقوق ماهیانه ۷۰ تومان استخدام شدم؛ اما یک سال هم اضافه کردند؛ یعنی آغاز خدمت من از ۱۳۱۹ به حساب آمد. در ۱۳۵۰ با بیش از ۳۰ سال خدمت بازنشسته شدم. بعد از بازنشستگی باز مدت هفت سال دیگر (تا انقلاب اسلامی) به توصیه دکتر مجتهدی در مدرسه معلم بودم.

○ در آن زمان جلساتی هم به عنوان انجمن ادبی تشکیل می‌شد که مرحوم افسر آن را اداره می‌کرد. آیا در این جلسات هم شرکت می‌کردید؟

● عرض کنم که مرحوم افسر معاون مجلس شورای ملی و رئیس انجمن ادبی ایران بود و شخصیت‌های مهمی مثل اورنگ و همه ادبای مشهور آن روزگار در این انجمن شرکت می‌کردند. به هر حال، انجمن معتبری بود. جلسات این انجمن مدتی در خیابان عین‌الدوله (خیابان ایران فعلی) و مدتی هم در خیابان دوشان تپه برگزار می‌شد. من هم ۱۷-۱۸ ساله بودم و مدت سه - چهار سال هفته‌ای یک شب آنجا می‌رفتم. البته پشت در صبر می‌کردم و وقتی که چند نفر از این بزرگان وارد می‌شدند قاطی آنها می‌شدم و به داخل می‌رفتم.

یادم هست که کسروی هم تازه کتاب *حافظ چه می‌گوید* را نوشته بود و حرفهای عجیب و غریبی در ضدیت با ادبیات ایران در آن آورده بود. از او دعوت کرده بودند به انجمن ادبی



گروه کوهنوردی مدرسه البرز به همراه نصرت‌الله شادمان [۴۸-۱۱۴ش]

بیاید و حرفهای خود را در حضور دیگران بزند. آن طور که یادم هست دو جلسه به این انجمن آمد و با گستاخی و لحن خاصی که داشت سخنرانی کرد و ضمن صحبت خطاب به انوری گفت: دهانت شکسته باد ... در این سخنرانیها او به ادب فارسی و دیوان حافظ انتقاداتی کرد. بعد از پایان جلسه یادم هست که دوستان دیوان حافظ را باز کردند و به تعبیری فال گرفتند تا ببینند حافظ چه چیزی خواهد گفت؛ این غزل آمد که:

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست سخن شناس نه‌ای جان من خطا اینجاست

این غزل تو دهنی محکمی به کسروی و ادعاهای او بود و بهتر از این نمی‌شد. کسروی

گروه خودش را داشت و دو مجله هم به نامهای *پرچم* و *پیمان* منتشر می‌کرد. من در حالی که ۱۷-۱۸ ساله بودم، به خیال خودم در دفاع از ادبیات فارسی مقاله مفصلی نوشتم و آن را برای یکی از مجلات کسروی فرستادم. این مقاله از افتخارات ادبی من است و کسروی هم آن را چاپ کرد؛ منتهی خیلی محترمانه جواب هم داد. همان موقع غلامرضا عسجدی هم که معلم ریاضی بود مقاله‌ای در نقد اظهارات کسروی نوشت؛ ولی کسروی مقاله‌اش را چاپ نکرد و حتی یک دشنام مؤدبانه هم به او داد؛ عبارتی شبیه «نادان» یا «ساده‌لوح». کسروی به او گفته بود اگر به حافظ و سعدی ایراد می‌گیریم، به محتوای فکرشان ایراد می‌گیریم و گرنه سخن آنان در منتهای فصاحت و بلاغت است.

○ علاوه بر کسروی، افراد دیگری مانند علی‌اکبر حکمی‌زاده و شریعت سنگلجی هم در دوره سلطنت رضاشاه به چارچوب منظومه فکری روحانیون ایراداتی گرفته بودند که موجب تحریک علمای وقت شد. در این مورد چه اطلاعاتی دارید؟

● من حکمی‌زاده را نمی‌شناسم و کتابی یا اثری هم از او ندیده و نخوانده‌ام، اما به شریعت سنگلجی خیلی نزدیک بودم و خوب می‌دانم که افکارش با روحانیون دیگر متفاوت بود، کما اینکه امروز هم می‌بینید همه روحانیون و صاحب‌نظران در مورد آموزه‌های دینی یک نظر واحد ندارند و هر کدام دنیای متفاوتی دارند. شریعت سنگلجی هم به نظر من یک روشنگر بود. کسانی پای منبر او می‌آمدند که اصلاً انتظار نداشتیم. صبحی و اورنگ و خیلی دیگر از شخصیت‌های مطرح آن دوره پای منبر او می‌آمدند. اکنون هم در بین روحانیون اشخاصی دیده می‌شوند که چهره‌های ادبی مثل حافظ و سعدی را خوب می‌شناسند. مسلم بدانید نوع شناخت این افراد حتی در مورد متون دینی با سایرین فرق می‌کند. شریعت سنگلجی تلقی سایر روحانیون در موضوع رجعت را نمی‌پذیرفت؛ مثلاً اینکه در قیامت شهدای کربلا و قاتلان آنها دوباره زنده شوند و امام حسین (ع) شمر را به همان شیوه به قتل برساند، از نظر او قابل قبول نبود. طرز بیان و نوع استدلال او، همه را شیفته خود می‌کرد و زمانی که او فوت شد، صبحی مثل یک طفل زار زار گریه می‌کرد. در رثای او دیگران مقالات نوشتند و اشعاری سرودند. از جمله من هم قطعه شعری برای او سرودم که ماده تاریخ مرگ او هم هست.^{۱۰}

۱۰. حاصل جمع عددی عبارت «دریغ از آن همه علم»، عدد ۱۴۶۳ است. و چنان‌چه حاصل جمع عددی کلمه «علما»، یعنی عدد ۱۴۱ را با توجه به صنعت اخراج، کسر کنیم تاریخ مرگ شریعت سنگلجی (۱۳۲۲ خورشیدی)

چو رو بتافت شریعت ز تنگنای جهان خروش خاست ز کیهان، دریغ از آن همه علم
بخواست مؤتمن از پیر عقل سال وفات که نیک بود سخندان، دریغ از آن همه علم
بگفت: از «علما» جو که چون روند زجمع شوند جمله خروشان، «دریغ از آن همه علم»

○ آن طور که پیداست در ماده تاریخ مندرج در شعر تعمیه‌ای هم نهفته است.

● همین طور است. به هر حال، بعد از سرودن این شعر سید کاظم (فرزند شریعت سنگلجی)، که دوست و همکار فرهنگی من در مدرسه البرز بود، عبا‌ی خاص پدرش را به عنوان صلّه به من هدیه داد و من تا ۴۰ سال از این عبا استفاده کردم، به طوری که نخ‌نما شد و من عبا‌ی دیگری برای خود تهیه کردم.

○ به هر حال، از نظر روحانیون، افراد نامبرده به انحراف فکری در آموزه‌های دینی گرفتار شده بودند؛ حکمی‌زاده با نوشتن کتاب *اسرار هزار ساله* و انتشار *مجله همایون* و شریعت سنگلجی با نفی «استخاره» و انکار موضوع «رجعت جسمانی» (که جناب عالی به آن اشاره کردید) و موضوعاتی از این قبیل به مواضع اعتقادی علمای وقت و آموزه‌های دینی آنها اشکال گرفته بودند. در آن زمان آیت‌الله خمینی، که از فضیله حوزه قم به شمار می‌رفت، کتابی با عنوان *کشف‌الاسرار* در پاسخ به انحراف فکری آنها نوشت و بی‌امان به سیاستهای فرهنگی و مذهبی رضاشاه حمله کرد.

● آنچه من گفتم نتیجه استنباط شخصی خودم در دنیای فکری‌ام در آن زمان بود؛ ولی بعدها من هم شنیدم که آقای خمینی رديه‌ای نوشته بودند؛ منتهی آن موقع هنوز ایشان را نمی‌شناختم؛ جوانی کم سن و سال و در مسیر دیگری بودم. با این وصف، خیال می‌کنم رویه حکومت در دوره رضاشاه هم جلوگیری از اشاعه و ترویج این نوع آموزه‌ها بود.^{۱۱} در حالی که در سالهای آغازین پس از شهریور ۱۳۲۰ گروهها و دستجات سیاسی

به دست می‌آید. (م. ر)

۱۱. خواننده آگاه به خوبی می‌داند که ایرادات وارده بر شریعت سنگلجی، به موارد یاد شده محدود نمی‌شود. او یک وهابی جدی بود و تصمیم داشت در دوران سلطنت رضاخان و با حمایت او، آموزه‌های اصلی تشیع نظیر: امامت، عصمت، شفاعت، توسل به اهل بیت (ع)، زیارت خاندان پیامبر (ص) و مهدویت و... را مورد تردید قرار دهد و به آنان حمله نماید و به این ترتیب اعتقادات دینی مردمی را که قرن‌ها به این مکتب خو گرفته و آن را، رمز بقای خود و استقلال کشور می‌دانستند، سست نماید. در شرایطی که مرجعیت شیعه و حوزه شیعی در ایران توسط رضاخان تحت فشار بود و سرکوب می‌شد، سنگلجی آزادانه بر ضد مکتب اهل بیت (علیهم‌السلام) فعالیت می‌کرد. (تاریخ معاصر)

و مذهبی در سایه آزادی نسبی فراهم آمده می‌توانستند هر نوع فکر و مرامی را آزادانه تبلیغ کنند و حکومت، چنانچه حتی این رویه را نمی‌پسندید، دست کم تا چند سال بعد نتوانست از ادامه فعالیت آنان جلوگیری کند.

ضمناً برخورد با شریعت سنگلجی صرفاً جنبه کلامی و استدلالی نداشت و گاهی با او برخورد فیزیکی هم می‌کردند. یادم هست که برادران لنگرانی یک بار او را در خیابان کتک زدند و به او بیحرمتی کردند.

○ جناب عالی چه اندازه خالصی زاده را می‌شناختید؟

● یک بار برای شنیدن سخنان او پای منبرش رفتم. قرار بود در جنوب شهر راجع به امام زمان (عج‌الله فرجه) سخنرانی کند. من هم با یکی از دوستانم به مکانی که او سخنرانی کرد رفتیم. می‌خواستیم بدانم منطق و استدلال او در مورد امام زمان (عج) چیست؟ مبنای اصلی سخنان او ضرورت بازنگری در اوضاع جوامع اسلامی، تجدید قوای آنها و لزوم دگرگون کردن اوضاع جهانی بود؛ همان استدلالی که سایر روحانیون هم کما بیش ارائه می‌دهند. به اصطلاح امروزیها، او یک آخوند امام زمانی بود. اما شایعاتی در اطراف او وجود داشت که مثلاً با سفارت انگلستان روابطی دارد که من در مورد صحت و سقم آنها اطلاعی ندارم.

○ آن طور که اطلاع دارم، میان شما و مرحوم سید صادق گوهرین دوستی نزدیکی برقرار بود. این صمیمیت از چه زمانی به وجود آمد و اصولاً آن مرحوم چگونه آدمی بود؟

● مرحوم سید صادق گوهرین که البته آن موقع، به اسم آقا سیدصادق جواهری شناخته می‌شد، همسن و سال من بود و در همسایگی ما زندگی می‌کرد. از دوران نوجوانی، باهم دوست و رفیق بودیم. پدرش متمول بود و میراث قابل توجهی برای او به جا گذاشت که کفاف خرج تمام زندگی‌اش را می‌داد. نیاکانش همه تاجر و سرمایه‌دار بودند؛ در حالی که، من تهیدست و در عین حال، در خانواده‌ای کتابخوان و ادیب به دنیا آمده بودم و ذوق ادبی هم داشتم.

در همان سالهای نوجوانی، گوهرین به تشویق من، تا جایی که ممکن بود کتاب خرید و این برای من، که قدرت خرید کتاب نداشتم، موقعیت مناسبی فراهم آورد تا از کتابهای او استفاده کنم. اگر چه او ذاتاً ادیب و شخص با استعدادی بود اما در خط کتاب و کتابخوانی نبود و شاید اگر تشویقهای من نبود، اصلاً کتابخوان نمی‌شد.

آشنایی من با *دیوان صائب*، در واقع مدیون کتابخانه‌های بود که دوستم (گوهرین) آن را تهیه کرده بود. او اولین سری کتابهای خود را از رضانی (کلالة خاور) خریداری کرد. در میان کتابهایی که برای کتابخانه‌اش خریداری کرد، *دیوان صائب* هم بود. این کتاب ۲۴ هزار بیت شعر داشت. و در هند چاپ شده بود و من در حالی که کلاس پنجم ادبی بودم، موفق شدم آن را بخوانم؛ کتابی که بسیار بدخط و مغلوط بود، و چون سبک شعری آن، هندی بود، بزرگان سرشناسی مثل فروزانفر و بهار هرگز سراغ چنین سبکی نمی‌رفتند و حتی از آن دوری میکردند. همانطور که میدانید، سبک هندی مدت ۲۰۰ سال بود که حکم لکه حیض پیدا کرده و دور انداخته شده بود و اصلاً کسی به طرف آن نمی‌رفت. اگر کسی هم پیدا میشد و به طرف آن میرفت، به بیدوقی و بی‌اعتباری متهم میشد.

به هر حال، مطالعه این کتاب برای من، توفیق بزرگی بود و بدون آنکه سبکهای شعری دیگر را نادیده بگیرم، مرا به سبک هندی علاقه مند کرد. تا آن زمان، من عاشق سعدی بودم و بسیاری از حکایتها و شعرهای او را خلاصه کرده در مسافرتها همراه می‌بردم. بنابراین مطالعه *دیوان صائب* برای من یک کار جنبی بود. چندین بار این کتاب را به دقت خواندم و پایین ابیاتی که به نظرم جالب می‌آمد، خط می‌کشیدم. بالاخره نزدیک به شش هزار بیت را انتخاب کردم و مقدمه مفصلی نزدیک به ۱۰۰ صفحه هم بر آن نوشتم که می‌توانست به عنوان رساله دکترا در دانشکده ادبیات مطرح شود. این کتاب با عنوان *اشعار برگزیده صائب*، نخستین اثر تحقیقی-ادبی من بود که در ۱۳۲۰ چاپ و منتشر شد. کاشف تبریزی هم مشابه این کار را در مورد دیوان مثنوی انجام داده بود.

در مرحله بعد، ابیات انتخاب شده را باز غربال کرده سرانجام دو هزار بیت را گلچین و آنها را در ۱۸۵ موضوع تنظیم کردم. مرحوم کاوه، که به قول ملک الشعرای بهار، در خط نستعلیق، میرعماد عصر خود بود، در مدت شش سال، آن را خوشنویسی کرد. کاوه در دبیرستان البرز، همکار من بود و تنها اثر مضبوط و متشکل که از او در خوشنویسی به جا مانده، همین کاری است که من به گردن او گذاشتم. این کتاب ۲۰۰ صفحه، و هر صفحه ۱۴ بیت داشت و خیلی مورد توجه قرار گرفت. هر دو کتاب را مرحوم افشاری تقبل کرد و البته بدون پرداخت حق التالیف، آنها را چاپ و منتشر نمود.

مرحوم گوهرین به ادبیات علاقه داشت و چون مایل بود دیپلم ادبی داشته باشد، در امتحانات سال ششم شرکت کرد و نمره‌های خوبی هم گرفت، اما چون درس انگلیسی

او ضعیف بود و در امتحان نمره صفر گرفت، رفوزه شد. مدتی بعد به کالج رفت و زبان انگلیسی خود را تقویت نمود. با منوچهر ستوده هم دوست بود و ضمناً با استادان هم رابطه دوستانه‌ای برقرار کرد. بسیار خوش ذوق بود و با سخنرانیهای بلیغ خود در کالج البرز، به عنوان یک معلم، در میان دانش‌آموزان نفوذ زیادی یافت. تحصیلات خود را تا پایان دوره دکترا ادامه داد و آثار ارزشمندی از خود به یادگار گذاشت. دانشمند، ادیب و شاعر بود و از میان شاعران به مولوی بسیار علاقه داشت. آثار ادبی زیادی تألیف کرد؛ از جمله، چند جلد کتاب امثله نوشت که از هر کدام یک نسخه به من هدیه کرد. بعدها استاد برجسته‌ای شد و شهرتش موجب گردید به عنوان یک مولوی شناس، به انگلستان دعوت شود، اما چون زبان انگلیسی را در سطح عالی نمی‌دانست، بعد از چند ماه، لندن را ترک کرد و به ایران بازگشت و به عنوان استاد ادبیات و عرفان دانشگاه تهران به تدریس پرداخت.^{۱۲}

○ جدا از سوابق دوستی، به لحاظ فکری و اجتماعی چه اندازه با مرحوم گوهرین هماهنگ

بودید؟

● اگر منظورتان اندیشه سیاسی و روش زندگی اجتماعی است، باید عرض کنم که دیدگاه ما در پاره‌ای امور از هم متفاوت بود. در اوایل جوانی با چند نفر، از جمله برادر بزرگ‌تر اسفندیار بزرگمهر (حالا اسم کوچکش را فراموش کرده‌ام) از غلام احمد، سردمدار نهضت اسلامی در هند، که بر ضد تبلیغات مسیحی پایه‌گذاری شده بود، پیروی می‌کرد. این نهضت، عواملی در ایران داشت که برادر بزرگ اسفندیار بزرگمهر، آنها را سرپرستی

۱۲. سید صادق گوهرین متولد ۱۲۹۳، نویسنده، محقق، مدرس و مصحح، پس از اتمام تحصیلات ابتدایی و متوسطه، از دانشسرای عالی در رشته‌های ادبیات فارسی و فلسفه لیسانس گرفت و در ۱۳۱۹ تدریس ادبیات، فلسفه و روانشناسی را در دبیرستانهای تهران آغاز کرد و ضمن خدمت، موفق به اخذ دکتری در رشته ادبیات فارسی شد و رساله خود را در لغات آثار مولانا جلال‌الدین رومی، به نام *فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی* در ۹ جلد تدوین نمود. این کتاب مهم‌ترین و مفصل‌ترین اثر اوست که در آن به ترتیب الفبا، اصطلاحات و تعبیرات عرفانی، مجازات و اصطلاحات نجومی، طبی، قرآنی و حدیثی را که در مثنوی مولوی آمده، شرح کرده و هر ترکیب را در محل دقیق آن بیان داشته است.

از دیگر آثار وی *حجة الحق ابوعلی سینا، پیر چنگی؛ حکایاتی از مثنوی؛ مقدمه‌ای بر شمس الحقایق؛ تصحیح و تعلیقات منطق‌الطیر عطار نیشابوری؛ داستان بهرام گور؛ تصحیح و تعلیقات اسرارنامه عطار نیشابوری؛ شرح اصطلاحات تصوف (۱۰ جلد)* و *شیخ مغان* است.

گوهرین بیشتر ایام عمر خود را، صرف تدریس دروس ادبی و عرفان و نیز تربیت دانشجویان، در دو مقوله ادب و عرفان کرد و شاگردان فراوانی پرورش داد و سرانجام در ششم آذرماه ۱۳۷۴ در ۸۱ سالگی درگذشت. (م.ر)

می‌کرد. آنها، بعضی از جزوه‌های غلام احمد را در ایران، به زبان فارسی چاپ و منتشر می‌کردند و گوهرین که احساسات مذهبی داشت، مدتی با این گروه از نزدیک همکاری می‌کرد.

مدتی بود که در حالات او، دگرگونی‌هایی پیدا شد و به مسائل اجتماعی، نگاه خاصی پیدا کرد و همه چیز را به سیاست انگلستان ربط می‌داد و می‌گفت: دنیا روی انگشت اراده انگلستان می‌چرخد. برای همین بود که به عنوان یک معلم بانفوذ در دبیرستان البرز، هزینه‌هایی متحمل شد و دانش آموزان مدرسه را، گروه گروه، به گردشهای بیرون مدرسه، می‌برد تا افراد زیادی را برای حمایت از حزب توده تشویق کند. دشمنی او با انگلستان موجب شد تا به توده‌ایها کمک کند. حمایت او، تا زمانی که در درون حزب توده انشعاب ایجاد شد، ادامه یافت، اما کمونیست نبود و چیز زیادی از کمونیسم نمی‌دانست. اختلاف فکری میان من و او همین بود؛ اما چون ذوق ادبی در هر دو ما مشترک بود، ارتباط ما همچنان ادامه یافت.

به لحاظ رفتاری و ذوقی، در سنین جوانی، حالات عجیبی داشت؛ مثلاً یک ماه به مشهد رفت و در غاری گوشه‌نشینی اختیار کرد و مدعی بود برایش، غذا می‌رسیده است. زمانی که در دانشسرایعالی درس می‌خواند، ارتباطش با منوچهر ستوده بیشتر شد و ستوده سر سفره او زیاد نشست است. سالها بعد که استاد برجسته‌ای شد، باز دوستی و صمیمیت میان ما همچنان ادامه یافت. سفرها و گردشهای زیادی با هم کردیم و تمام مسیر دریای خزر، از قسمت بندرانزلی تا نواحی شرقی مازندران و گلستان را باهم پیاده طی نمودیم و همگام و همدوق بودیم.

گوهرین تا سالهای پایان عمر ازدواج نکرد و فرزندى نداشت. این اواخر برای اینکه همدمی داشته باشد، با خانمی از خانواده بنی‌صدر ازدواج کرد. باغی در منطقه بیلاقی فشم داشت که بارها با هم به آنجا می‌رفتیم. یادم هست، آخرین بار که با او به آنجا رفتیم، کسانی بودند که خانه او را تمیز و مرتب می‌کردند. بعد از بازگشت، تمام کتابها و وسایل زندگی و اشیاء عتیقه‌ای که در منزل بود، از سوی همان خانم به غارت رفت و چندی بعد نوکرش هم که خیلی مدیون گوهرین بود، برایش دردسر دیگری به وجود آورد و خبر داد که فلانی درخانه تریاک دارد. همین موجب شد تا این مرد دانشمند، در کنار سایر معتادان، شش ماه حبس را تحمل کند؛ به این ترتیب متأسفانه، در زندگی خصوصی، سرنوشت خوبی نداشت.



بازدید محمدرضا پهلوی و فوزیه از اردوگاه نظامیان امریکایی در تهران، پس از اشغال متفقین [۶۶۲-۱۳۱پ]

○ در سالهای بعد از شهریور ۱۳۲۰، نابسامانیهای حاصل از اشغال ایران و فعالیتهای حزب توده چه تأثیری در وزارت فرهنگ و اوضاع اجتماعی گذاشت؟

● در سال ۱۳۲۰ دو احساس ضد و نقیض در من ایجاد شد. از یک سو، چون تربیت شده‌ی مدرسه‌ی آمریکایی بودم و از اصول دموکراسی دفاع می‌کردم، نحوه‌ی حکومت رضاشاه را قبول نداشتم و باطناً مخالف رضاشاه و حکومتش بودم. لذا وقتی که ایران به اشغال متفقین در آمد و رضا شاه سقوط کرد، قلباً راضی بودم و حتی زمانی که او را از خاک ایران بیرون کردند، خوشحال شدم و خیال می‌کنم عموم مردم ایران چنین احساسی داشتند. در میدان توپخانه بلندگویی بر فراز ساختمانی بلند قرار داده بودند و اخبار جنگ را برای مردم پخش می‌کردند. وقتی که اعلام می‌کردند در فلان جبهه آلمانیها پیروز شده‌اند، همه دست می‌زدند؛ یعنی اکثریت قاطع مردم طرفدار آلمان بودند. بیسواده‌ها و متعصبین ورقه‌ای منتشر کردند که با چشم خود دیدم که در آن نوشته بود: «هیتلر همان کسی است که شیعیان منتظر ظهورش هستند».

طبیعی بود که اشغال ایران به دست بیگانگان آزاردهنده است و سستی و بی‌ثباتی دولتها موجب شد که گروهها و احزاب مختلف دوباره نیرو بگیرند؛ خصوصاً حزب توده؛ که اندکی پس از برکناری رضاشاه از قدرت، موجودیت خود را اعلام کرده بود، به تدریج از

قدرت خاصی برخوردار شد و موفق شد بسیاری از جوانان را به سوی خود جذب کند. من با بیشتر توده‌ایها در آن زمان آشنا بودم؛ با کسانی که به تازگی از زندان بیرون آمده بودند از جمله با احسان طبری از زمانی که ۱۶ سالم بود دوستی زیادی داشتم چون مستأجر عمه من و همسایه دیوار به دیوار ما بود. پدرش کارمند دادگستری و وکیل درجه دو اما دغل بود و خودش هم دو سال از من کوچک‌تر بود. زمانی که او از زندان آزاد شد، من اولین کسی بودم که او به ملاقاتم آمد. وضع مالی بسیار بدی داشت و واقعاً به نان شب محتاج بود. به او گفتم: آیا تو واقعاً کمونیست بودی؟ گفت: اگر هم کمونیست نبودیم، در زندان کمونیست شدیم. او و انورخامه‌ای جوان‌ترین کمونیستهای عضو گروه ۵۳ نفر بودند و زمینه فکری برای کمونیست شدن داشتند. یادم هست یک وقتی از یکی از همکاران فرهنگی‌ام، که کمونیست شده بود، پرسیدم: تو چه طور کمونیست شدی؟ گفت: بعد از اینکه لیسانس گرفتم، در کرمانشاه معلم شدم و چون به نمایش و تئاتر علاقه داشتم، دلم می‌خواست در یکی از سالنهای وزارت معارف نمایشهایی اجرا کنم؛ اما مسئولان، سالن در اختیارم قرار ندادند. وقتی که حزب توده آمد و سالن در اختیارم قرار داد، من، خود به خود، به حزب توده گرایش پیدا کردم. بسیاری دیگر از توده‌ایهای ما، که ادعای انقلابیگری داشتند، در اثر همین زمینه‌های کوچک اجتماعی به طرف کمونیسم کشیده شدند. وقتی که یک نارضایتی کوچک در قلب کسی ایجاد شود و بعد کسی دیگر پیدا شود و به داد او برسد، می‌تواند او را به راه خود بکشانند؛ بعضی از توده‌ایهای افراطی را می‌شناختم که قبلاً فاشیست و طرفدار هیتلر بودند.

در مورد خودم باید عرض کنم چون با دیکتاتوری و نظامیگری مخالف بودم و خود را ملیگرا می‌دانستم، از این نظر با احسان طبری همفکری داشتم و حتی به حزب توده گرایش پیدا کردم بدون آنکه عضو این حزب باشم. هیچ وقت افکار چپگرایانه و کمونیستی نداشتم اما ضد رضاشاه بودم. این همفکری موجب شد تا هر روز در کافه فردوسی واقع در خیابان استانبول جمع شویم. این کافه پاتوق چپیها و درس خوانده‌های فرنگ رفته و معدودی غیر توده‌ای مثل بنده شده بود. صادق هدایت در رأس غیر توده‌ایها بود. احسان طبری، انورخامه‌ای و جلال آل‌احمد از بقیه جوان‌تر بودند.

اوایل آذرماه ۱۳۲۲ عمر مجلس سیزدهم (که نمایندگان آن منتخب دوره رضاشاه بودند) تمام شد و مدتی بعد مجلس چهاردهم آغاز به کار کرد. من در انتخابات این دوره



دانش‌آموزان دبیرستان البرز همراه با محمدعلی صفاری [۲۴۸-۶۵۷۸ص]

به سیدضیاءالدین طباطبایی، قوام‌السلطنه و دکتر مصدق که از رجال استخواندار بودند رأی دادم. به سه چهار نفر از توده‌ایها مثل رادمنش هم رأی دادم.

این وضع نابسامان تا سه سال طول کشید تا اینکه کافتارادزه در رأس هیئتی از سوی دولت شوروی به ایران آمد و امتیاز نفت شمال را مطالبه کرد.^{۱۳}

در این زمان که حزب توده پایگاه و هوادارانی پیدا کرده بود تصمیم گرفت به طرفداری از روسها میتینگی برگزار کند. جمعیتی نزدیک به ۵۰۰۰ نفر در نخستین میتینگ حزب توده شرکت کردند و نیروهای شوروی هم با تانک‌هایی که آن روز به خیابانها آورده بودند، از جمعیت تظاهرکننده حمایت می‌کردند. این حمایت علنی بود و چیزی نیست که تهمت به حزب توده باشد؛ همه با چشمهای خود این صحنه‌ها را مشاهده کردند. آنها عملاً مزدور بیگانگان بودند و برای منافع ایران کار نمی‌کردند. در همین زمان احسان طبری در روزنامه مردم ارگان حزب توده مقاله معروف خود را نوشت و اعلام کرد: مناطق

۱۳. کافتارادزه معاون کمیساریای امور خارجه شوروی در ۲۰ شهریور ۱۳۲۳ به منظور اخذ امتیاز نفت شمال به ایران آمد. اما پس از تصویب طرح دکتر مصدق مبنی بر عدم واگذاری هر گونه امتیاز به شرکتهای خارجی از سوی نمایندگان مجلس، در ۱۸ آذر همان سال ایران را ترک کرد. (م.ر)

شمالی ایران حریم امنیت شوروی است و دولت ایران می‌بایست امتیاز نفت شمال را به آنها واگذار کند. زعمای حزب توده در ظاهر خود را روشنفکر و اصلاح‌طلب جلوه می‌دادند و از کمونیسم حرفی و سخنی به میان نمی‌آوردند؛ اما در عمل سرسپرده و تسلیم مقامات شوروی بودند. مشاهده این تظاهرات تکان‌عجیبی به من داد و درگیری ذهنی زیادی برایم پیش آورد. یک شب در حالی که دوستانم در کافه فردوسی نشسته و سرگرم جر و بحثهای خودشان بودند، من در خیابان و کوچه‌های خلوت اطراف سفارت انگلیس قدم می‌زدم؛ کلاهم را قاضی کردم و با خود گفتم: تا چه وقت قصد داری به این رفتار منافقانه ادامه دهی؟ «یا مار باش یا ماهی»؛ اما «مار ماهی نباش». معنی ندارد هم به سیدضیاء رأی بدهی و هم به توده‌ایها! این جور نمی‌شود؛ تکلیف خودت را روشن کن. پس از فکر کردن‌های زیاد بالاخره تصمیم گرفتم به عنوان یک ایرانی طرفدار ملت و فرهنگ ایران، ضد توده‌ای و ضد کمونیسم باشم و تا امروز هم بر همین عقیده هستم. البته این بدان معنی نبود که طرفدار سلطنت و شاه باشم چون، همان طور که قبلاً عرض کردم، نحوه تربیت من با استبداد و دیکتاتوری جور در نمی‌آمد...

○ آیا تا آن زمان هیچ وقت در جلسات بحث و انتقادی که خلیل ملکی و احسان طبری در

حزب توده اداره می‌کردند شرکت می‌کردید؟

• اصلاً در این جلسات شرکت نمی‌کردم و این در حالی بود که با تمام توده‌ایها دوست بودم. علاوه بر احسان طبری با قدوه، که فرهنگی و همکار ما در دبیرستان البرز بود و مدتی هم در زندان به سر برده بود؛ همچنین دکتر فریدون کشاورز، دکتر رضا رادمنش (پسر خاله دکتر مجتهدی)، خلیل ملکی و دیگران دوستی داشتم. دکتر کشاورز متخصص طب اطفال بود و با وجودی که از نظر توده‌ایها شخصیت معتبری بود، اما به لحاظ فکری عمیق نبود و بیشتر هوچیگری می‌کرد، در حالی که خلیل ملکی یک سوسیالیست تمام عیار و عمیق بود. کیانوری را هم می‌شناختم؛ مرد بلند قامت و خوش قیافه‌ای بود که پدربزرگش، شیخ فضل‌الله نوری، را در جریان مشروطه اعدام کرده بودند و شاید یک نارضایتی در وجودش ریشه دوانده بود و همین موضوع موجب شد به راههایی کشیده شود. زمانی که در اروپا تحصیل می‌کرد فاشیست بود و در سالهای بعد از شهریور ۱۳۲۰ در شمار توده‌ایهای پر و پا قرص در آمد و گمان می‌کنم، بعد از رادمنش، دبیر کل حزب توده شد.



مرتضی یزدی و نورالدین کیانوری از سران حزب توده هنگام حضور در دادگاه نظامی [۱۹۶۹-۴۴ع]

به هر حال، در پاسخ به شما عرض کنم که خودم را مستقل می‌دانستم و حتی یک بار در جلسات بحث و انتقاد حزب توده شرکت نکردم. نکتهٔ دیگر این بود که خود را از طبری و سایرین بالاتر می‌دانستم و حاضر نبودم در جلسه‌ای که او و امثال او سخنرانی می‌کنند حاضر شوم. اگر اجازه بدهید خاطره‌ای در مورد دکتر کشاورز دارم که عرض می‌کنم چون شنیدن آن خالی از لطف نیست.

○ خواهش می‌کنم بفرمایید.

● دکتر کشاورز پسری به نام رستم داشت که، در دبیرستان البرز، شاگرد من بود و من معلم زبان انگلیسی او بودم. او درسخوان نبود و می‌دانستم که در امتحان نمرهٔ خوبی نخواهد گرفت. قبلاً هم از من، دو بار، نمرهٔ صفر گرفته بود. اما شخصاً مایل نبودم از او

امتحان بگیرم و به او نمره صفر بدهم؛ چون ممکن بود شایعه درست کنند و بگویند چون مؤتمن ضد کمونیست است، با دادن نمره پایین خواسته در حق این بچه اجحاف کند و از این نوع حرفها. بنابراین به حسن صدر که از رفقایم بود و زبان انگلیسی را خوب می‌دانست گفتم شما از او امتحان بگیر. او هم امتحان گرفت و به او نمره صفر داد. در اول شهریور ماه که جلسه شورای معلمین به ریاست دکتر مجتهدی تشکیل شد تا به نمره تجدیدیهها رسیدگی شود، هر قدر دکتر مجتهدی و سایرین در شورای معلمین اصرار کردند به او نمره قبولی بدهم، تنها معلمی بودم که زیر بار نرفتم و در حضور ۶۰-۷۰ معلم دیگر گفتم: چنین کاری از عهده من خارج است؛ من که امتحان نگرفتم و حتی سؤالات را تصحیح نکردم، اما شاگرد من است و سه بار نمره صفر گرفته. چطور می‌توانید با این وضع او را قبول کنید؟ دکتر کشاورز هم حضور داشت و با او جر و بحث زیادی کردم. او شخص اول حزب توده و آدم متنفزی بود و من معلم ساده‌ای بودم که کمتر از ۳۰ سال سن داشتم و مخالفت با او کار ساده‌ای نبود. در نتیجه مقاومت من، آن سال پسر دکتر کشاورز (وکیل مجلس که مدتی بعد به مقام وزارت فرهنگ رسید) با سه نمره صفر روزه شد. این مطلب را در پرائنز گفتم. و اما در ادامه صحبت قبلی، پس از آنکه تصمیم گرفتم خود را از توده‌ایها جدا کنم به کافه فردوسی رفتم و صمیمانه و با جدیت خطاب به رفقا گفتم: من دیگر مؤتمن روز قبل نیستم و از امروز مسیرم از شما جداست. به قول آنهايي که خود را روشنفکر می‌دانستند، به تمام معنا یک مرتجع شدم.

○ تصور می‌کنم موقع آن رسیده که در مورد نفوذ توده‌ایها در وزارت فرهنگ، به خصوص در زمان نخست‌وزیری قوام‌السلطنه که سه وزیر توده‌ای به هیئت دولت راه یافتند، و کشمکشهایی که با توده‌ایها در دبیرستان البرز داشتید خاطرات خود را بیان بفرمایید.

● البته من قصد ندارم سیاست آن روز ایران را، به خصوص زمانی که قوام‌السلطنه نخست‌وزیر شد، تشریح کنم چون این در حد من نیست. اما در مورد وزارت فرهنگ می‌توانم بگویم که اغلب کارکنان و مدیران این وزارتخانه مکتب و مرام خاصی نداشتند و می‌خواستند فقط در شغل خود باشند، یا با زد و بند رئیس شوند و منافع خودشان را دنبال کنند. این افراد، بسته به اوضاع و احوال روز، وقتی که می‌دیدند یک توده‌ای در رأس وزارت فرهنگ قرار گرفته، به تقلا می‌افتادند که به هر نحوی زد و بند کنند و به مقامی برسند. موقعی که قوام‌السلطنه به نخست‌وزیری رسید و سه تا وزیر توده‌ای را وارد کابینه کرد،



اعضای کابینه ائتلافی قوام السلطنه: ایرج اسکندری، مرتضی یزدی، منوچهر اقبال، عبدالحسین هژیر، الهیار صالح، احمد قوام، مظفر فیروز، احمد امیراحمدی، فریدون کشاورز [۳۴۹۴-ع]

من که از منویات باطنی او اطلاعی نداشتم، خیلی ناراحت شدم و اصلاً حیرت کردم و با خود گفتم: مثل اینکه او هم مرعوب قدرت حزب توده شده است. بعدها بود که فهمیدم او سیاست زیرکانه‌ای در پیش گرفته تا ارتش شوروی را از داخل خاک ایران بیرون کند. باید توجه داشت که دولت ایران به هیچ وجه هم‌تراز دولت شوروی نبود و ما خیلی ضعیف‌تر بودیم. شوروی بعد از جنگ به یک ابر قدرت تبدیل شد. با این وصف، نخست‌وزیر ایران زیرک‌تر از مقامات شوروی بود و توانست آنها را فریب دهد. توده‌ایهای داخل کشور هم وقتی که مشاهده کردند در ابتدای کار قوام، چند وزیر توده‌ای به هیئت دولت راه یافته‌اند، خوشحال بودند، اما در حقیقت آنها هم فریب خوردند. ما هم که ضد توده‌ای بودیم خیال می‌کردیم قوام مرعوب توده‌ایها شده و با سیاستی که او در پیش گرفته اگر آذربایجان از ایران جدا نشود، حتماً امتیاز نفت شمال به شوروی داده خواهد شد. بنابراین، احساس نارضایتی داشتیم؛ در حالی که قوام می‌دانست چه می‌کند. البته حمایت آمریکاییها و اولتیماتوم ترومن هم تأثیر زیادی در پیشبرد اهداف قوام داشت و موجب شد که نیروهای شوروی خاک ایران را تخلیه کنند. وقتی که مجلس با اکثریت قاطع آرا موافقتنامه نفت را کان لم یکن شناخت، رضامندی قلبی قوام را هرگز از یاد نمی‌برم که تبسمی کرد و گفت: وظیفه ملی خود را به نحو دقیق انجام دادیم.

برگردم به سؤال شما؛ در دولت قوام، فریدون کشاورز برای مدت چند ماه وزیر فرهنگ شد و نزدیک به ۶۰ نفر از فرهنگیان را تصفیه و تعدادی را هم بازنشسته کرد. حتی دکتر محمود مهران را که از شخصیت‌های شناخته شده فرهنگ بود در اختیار وزارت کار قرار داد.

○ در مورد جناب عالی، با توجه به اینکه سوابق ضد توده‌ای داشتید و به پسر دکتور کشاورز هم نمره پایین داده و موجب مردود شدن او شده بودید چرا این تصفیه انجام نگرفت؟

● سؤال خوبی کردید. در بین تمام فرهنگیان من از همه سزاوارتر بودم که تصفیه شوم اما او هیچ اقدامی در مورد من نکرد. باور کنید که شجاعت من باعث شد که تصفیه نشوم. جواب آن روشن است؛ اگر مرا از فرهنگ کنار می‌گذاشت همه می‌گفتند به این جهت که پسر وزیر فرهنگ را رد کرده او را تصفیه کرده‌اند. کلیه تصفیه‌شدگان ضد توده‌ای‌تر از من نبودند. دبیرستان البرز نزدیک به ۱۵۰ معلم داشت و تنها من بودم که با کمونیست‌ها مخالفت می‌کردم. اگر حمل بر خودستایی نشود همین شجاعت من بود که مرا نجات داد.

○ قرار شد در مورد کشمکشهایی که با توده‌ایها در دبیرستان البرز داشتید صحبت کنید.

● در آن سالها معلمین زیادی به حزب توده گرایش پیدا کرده بودند. در بسیاری از مدارس تهران میان توده‌ایها و مخالفان کشمکش به وجود آمده بود. در دبیرستان البرز هم نوعی دو دستگی شدید به وجود آمده بود. چند شخص توده‌ای در مدرسه نفوذ کرده بودند و عده‌ای دیگر فقط کار خود را می‌کردند و رویه سکوت اختیار کرده و محافظه‌کار بودند مثل دکتر حمیدی شیرازی که اصلاً کاری به سیاست نداشت و مورد توجه دیگران هم نبود، گرچه به لحاظ ادبی و شعر و شاعری کم نظیر بود.

○ در آن سالها مثل اینکه مرحوم احمد آرام هم در مدرسه البرز تدریس می‌کرد؟

● بله، چند سال جلوتر در کالج البرز معلم بود و من او را خوب می‌شناختم. در آغاز کارش چیگرا بود و به عضویت حزب توده در آمد؛ اما هرگز کمونیست نشد و، به مرور، خودش را از آن ماجراها کنار کشید و به کار ترجمه پرداخت و نسبت به من هم اظهار لطف خاصی داشت. متأسفانه، با همه دانش و فضلی که داشت، معلم چیره‌دستی نبود و نمی‌توانست خوب کلاس را اداره کند. کلاسهای او همیشه شلوغ و پرحاشیه بود. دکتر مجتهدی از این جهت ناراحت بود و به من می‌گفت: شما بهتر است سر کلاس او بروید و بچه‌ها را نصیحت کنید تا دانش‌آموزان به او احترام بگذارند و مقامش را بشناسند. همین کار را کردم و شاگردانش را نصیحت کردم تا شأن و مقام معلمشان را حفظ کنند. به هر حال، شخصیت علمی و ادبی او همیشه محفوظ است و با توجه به عمر طولانی‌اش، موفق شد آثار با ارزشی ترجمه کند و من نسبت به مقام علمی و پاک سیرتی او سر تواضع فرو می‌آورم.

یکی دیگر از معلمان البرز «بی‌آزار» بود و با آنکه افکار چپی داشت، دوست صمیمی و قدیمی من بود. جالب است که هر وقت مرحوم آرام ما دو نفر را با هم می‌دید، می‌گفت: من حیرت می‌کنم از اینکه شما دو نفر با آنکه به لحاظ فکری در دو دنیای کاملاً متفاوت و متضاد به سر می‌برید، این اندازه در کنار هم با صمیمیت هستید. او درست می‌گفت و واقعاً همین طور بود. بی‌آزار با آنکه مدعی بود عضو حزب توده نیست اما بیش از یک عضو ساده حزب با چپها همکاری می‌کرد.

به هر حال، من که هیچ گرایشی به توده‌ایها نداشتم در برابر دو گروه، که قبلاً عرض کردم، احساس تنهایی می‌کردم؛ چون می‌دیدم کمتر کسی به فکر امور آموزش و پرورش

است. حتی در نیمهٔ بهمن ۱۳۲۷، که در دانشگاه تهران به شاه سوء قصد شد و متعاقب آن حزب توده منحل گردید، آنها همچنان تحت عناوین مختلف، مثل جمعیت هواداران صلح و غیره، به فعالیتهای خود ادامه می‌دادند؛ هر چند اجازه نداشتند میتینگ برگزار کنند، با این وصف، افراد سرشناس مثل بهار و دهخدا در شمار طرفداران آنها به حساب می‌آمدند. البته هر دو نفر وطن خود را دوست داشتند و به فرهنگ ایران عشق می‌ورزیدند.

زمانی که بهار وزیر فرهنگ بود، من یادم هست که عامل اجرای صحیح نظریات دولت بود و از اینکه شوروی در مذاکرات مربوط به امتیاز نفت شمال شکست خورد، مثل همهٔ ایرانیهای غیر توده‌ای خوشحال شد. خودش می‌گفت: من خودم کهنه‌کار و بامبول‌باز هستم و قضایا را می‌فهمم؛ بنابراین، نمی‌توان به آنها اتهام خیانت وارد کرد. من خیال می‌کنم آنها با آن سوابق سیاسی فقط برای آنکه در سنین افول عمر، بار دیگر خود را مطرح کنند و نامشان همچنان سر زبانها باشد، گاهی در جمعیه‌های وابسته به حزب توده شرکت می‌کردند و مورد سوء استفادهٔ توده‌ایها قرار می‌گرفتند. کما اینکه مرحوم بهار شعر موسوم به جغد جنگ را که از آخرین سروده‌های اوست، به حزب توده و انجمن صلح داد و آنها از این شعر به نفع خود سوء استفاده کردند. در حالی که تقی‌زاده شخصیت محکمتری داشت و می‌گفت من همین‌ام که می‌بینید. به هر حال، با همهٔ احترامی که برای ملک‌الشعراى بهار و دهخدا قائلم، رویهٔ آنان را در برابر حزب توده نمی‌پسندیدم.

دکتر مجتهدی هم به عنوان رئیس دبیرستان البرز، در عمل مدافع توده‌ایها بود. او به طور مسلّم کمونیست نبود و همیشه از رضاشاه به عنوان خادم ایران یاد می‌کرد، با محمدرضا شاه هم در ۱۲ سال ابتدای سلطنتش مخالفتی نداشت ولی، به هر حال، در زمان ریاست او، دبیرستان البرز به کانونی برای فعالیتهای حزب توده تبدیل شده بود. بارها به او تذکر می‌دادم که اتاقهای زیرزمین مدرسه به کانون تبلیغاتی حزب توده تبدیل شده اما او، در عمل، هیچ اقدام جدی‌ای در این باره نکرد و من خیال می‌کنم یکی از دلایل اصلی همان بود که قبلاً عرض کردم؛ او پسر خالهٔ رضا رادمنش (دبیر کل حزب توده) بود و از او ملاحظه داشت. به هر حال، اختلاف میان من (و یکی دو نفر دیگر که به هیچ حزبی گرایش نداشتیم) با توده‌ایها در مدرسه موجب شد که من و منوچهر آدمیت را به نوعی از مدرسهٔ البرز تبعید کنند.

جریان هم این طور بود که مدرسهٔ البرز به مرکزی برای برخورد عقاید و آرا و نزاع و

کشمکش جوانان کشور تبدیل شده بود. در یک جبهه حزب توده در آنجا نفوذ کرده بود و، در مقابل، تعدادی از پان ایرانیستها، که در رأس آنان محسن پزشکیور قرار گرفته بود، با هم درگیر بودند. پزشکیور در دوره متوسطه شاگرد من بود و اصلاً از داخل کلاس من به سمت فعالیتهای سیاسی کشیده شد. تعداد زیادی از معلمان هم، مثل ناصر خموش، کاملاً جذب حزب توده شده بودند. دکتر مجتهدی به غلط، پنداشته بود کلاسهای انشای معلمین فارسی، که در رأس آنها من بودم، منشأ شلوغیهای مدرسه است؛ چون در این کلاسها، دانش‌آموزان فرصت کافی برای ابراز عقیده پیدا کرده بودند و هر موضوعی که برای انشاء تعیین می‌کردیم، دانش‌آموزان به نحوی آن را به مسائل سیاسی مربوط می‌کردند. این بود که من و پنج نفر دیگر از معلمین درس فارسی را در اوایل سال تحصیلی [۱۳۲۹] از ادامه تدریس در مدرسه محروم و مرا به یکی از مدارس شلوغ جنوب شهر منتقل کرد. من به هیچ وجه، حاضر نبودم به آن مدرسه بروم و حتی، به مرحوم دهقان که از متصدیان وزارت فرهنگ آن روز بود گفتم: اگر سر مرا ببرید به آنجا نخواهم رفت. خوشبختانه کاتب همایونی، که از دوستانم بود و ریاست مدرسه دارالفنون را به عهده داشت، دست به کار شد و مرا به دارالفنون منتقل کرد چون عموی من مرحوم مسیح‌الدوله مؤتمناً سابقاً رئیس دارالفنون بود و کاتب همایونی یک چنین سابقه و شناختی از ما داشت. علاوه بر این در دبیرستان البرز هم مدتی ناظم بود.

این مدرسه یادگار امیرکبیر بود و یکی از شایسته‌ترین مدارس دولتی محسوب می‌شد. دارالفنون در واقع یک دانشکده افسری برای تربیت نظام بود و شش کلاس درس و یک شعبه ادبی داشت. در دوره ای که من در مدرسه آمریکایی، در رشته ادبی درس می‌خواندم، افراد دیگری نیز در دارالفنون، به تحصیل در این رشته مشغول بودند و به گمانم تنها در این دو مدرسه، شعبه ادبی وجود داشت.

○ در مدارس علمیه و مروی رشته ادبی نبود؟

● چرا بود. این دو مدرسه هم رشته ادبی داشتند؛ اما تعداد افرادی که در مدارس البرز و دارالفنون، در این رشته درس می‌خواندند بیشتر بود. اسامی کسانی که در خاطر من مانده دکتر محمود صناعی، دکتر تقی مرتضوی، ناظرزاده کرمانی و محمد قاضی هستند و کسانی مثل ملک‌الشعراى بهار و بدیع الزمان فروزانفر از ما امتحان می‌گرفتند. یادم هست که محمد قاضی در اوایل کار ترجمه، خیلی می‌کوشید کتابش چاپ و منتشر شود. او با

خانواده قاضی مقتول در کردستان نسبت داشت و توده ایها از او حمایت می کردند. بعدها بی آنکه به حمایت آنها نیازی داشته باشد، مترجم قابل و چیره دستی شد.

به هر حال مدرسه دارالفنون هم در فاصله سالهای ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۱ اوضاع آشفته‌ای داشت و اختیار مدرسه در دست پنج شش نفر از گردن کلفت‌های آن روز افتاده بود. یادم هست وقتی که یکی از نظار و بازرسان به مدرسه آمد، عده ای دست و پای او را گرفتند و مثل آشغال، او را به بیرون از مدرسه پرت کردند. در چنین اوضاعی، من وارد دارالفنون شدم. زمان نخست وزیری رزم آرا، کلانتری مدیر دبیرستان بود و کوشید تا مدرسه را به نظم درآورد؛ اما او را هم از مدرسه راندند. وقتی که رفت، کلاش را جا گذاشت و دیگر برنگشت که کلاه خود را بردارد. مدتی هم آقای کسایی که مردی جدی بود، رئیس مدرسه شد و تقریباً اوضاع، سر و سامان گرفت و آخرین مدیر، آقای زهادی بود. یاد همه آنها بخیر.

مطلب دیگری که باید اضافه کنم این است که علاوه بر تدریس در البرز و دارالفنون، در دبیرستان دخترانه ایران (که خانم جهانبانی مدیره آن بود) و مدرسه نوبخش هم مدتی تدریس کردم.

به هر حال من نزدیک به ۱۰ سال در دارالفنون تدریس کردم. با این وصف، چون سابقه زیادی در البرز داشتم و قدیمی تر از بقیه بودم، این انتقال برایم سخت بود. از یک طرف از در و دیوار کالج البرز خاطره داشتم و، از سوی دیگر، موضوع انتقال من بهانه‌ای به حزب توده داد و آنها همه جا برضد من تبلیغات و جار و جنجال زیادی راه انداختند.

واقعیت این بود که دکتر مجتهدی می‌خواست مدیر مقتدری باشد و همه کارکنان و معلمان مدرسه از او بی‌چون و چرا اطاعت کنند و در مقابلش دست به سینه بایستند؛ کما اینکه بزرگانی مثل دکتر گلشن، که مدتی معاون دانشکده معقول و منقول شده بود، مطیع او بودند. از این نظر و با توجه به آشفتگی پیش آمده در مدرسه، ترجیح داد از شر افرادی مثل من که شخص مستقلی بودم (و حاضر نمی‌شدم در برابر توده‌ایها کوتاه بیایم) خلاص شود و به این ترتیب بتواند آرامش را در مدرسه برقرار سازد. بنابراین، از سال ۱۳۲۹ من شغل معلمی را در دبیرستان دارالفنون ادامه دادم و یکی دو سال بعد به شرحی که بعداً خواهم گفت به دبیرستان البرز برگشتم؛ ولی همین موضوع رفتن من از البرز موجب شد نامه تندی به وزیر فرهنگ وقت (دکتر شمس‌الدین جزایری) بنویسم. در نامه خود، دو



دکتر محمدعلی مجتهدی رئیس دانشگاه صنعتی آریامهر [صنعتی شریف] در کنار محمدرضا پهلوی، فرح پهلوی، امیرعباس هویدا، جعفر شریفامامی، عبدالله ریاضی [۵۷۱۳/۱-۱۱ع]

بیت از شاهنامه نقل کردم:

مرا دیده در جنگ، دریا و کوه که با نامداران توران گروه
چه کردم، ستاره گواه من است به مردی، جهان زیر پای من است

و تأکید کردم که من در کالج البرز بزرگ شدم و حالا به دلیل علاقه به ملیت ایرانی، مرا از آنجا تبعید کرده و به مدرسه دیگری فرستاده اند. البته وزیر توجهی نکرد و وزرای فرهنگ بعدی هم شاید جرأت نکردند، در برابر توده‌ایها مقاومت جدی کنند. در آن سالها اصولاً وزارت فرهنگ به نوعی ضعف و سستی گرفتار شده بود.

○ همان‌طور که استحضار دارید، در آن سالها، محمد درخشش جامعه‌لیسانسیه‌های دانشسرای عالی را تشکیل داد و نشریه مهرگان را منتشر می‌کرد. در مقابل او شخص دیگری به نام معرفت برای خودش تشکیلات مشابهی ایجاد کرد. شما که دانش‌آموخته دانشسرای عالی بودید آیا در چنین جمع‌هایی شرکت می‌کردید؟

● قبلاً عرض کردم من عضو رسمی هیچ حزب و تشکیلاتی نبودم و هیچ پولی بابت عضویت در این تشکیلات نمی‌پرداختم. در رأس جامعه‌لیسانسیه‌های دانشسرای عالی،

درخشش قرار داشت. او در آغاز کار دنباله‌رو حزب توده بود، یعنی حزب توده آن را در اختیار خودش گرفته بود؛ ولی مدتی بعد درخشش موفق شد خود را از توده‌ایها کنار بکشد و جامعه‌لیسانسیه‌های دانشسرای عالی را در مقابل حزب توده قرار دهد. من درخشش را خوب می‌شناختم و با هم رفیق بودیم و گاهی اوقات تا نیمه‌های شب در خیابان با هم بودیم اما تا زمانی که از حزب توده دنباله‌روی می‌کرد به تشکیلات او کاری نداشتیم.

معرفت هم که پسر خاله رفیق من (صدیق اسفندیاری) بود و سلام و علیکی با من داشت یک جامعه‌لیسانسیه دولتی تشکیل داده بود؛ اما آنچه که اصلی و واقعی بود همان بود که درخشش در رأس آن قرار گرفته بود. زمانی که درخشش در مقابل حزب توده قرار گرفت، من بدون آنکه عضو تشکیلات او باشم، در همه جلسات جامعه‌لیسانسیه‌های دانشسرای عالی شرکت می‌کردم و به سخنرانیها گوش می‌دادم.

به هر حال، همان طور که عرض کردم، هیچ کدام از این تشکیلات در مقابل حزب توده وزنه‌ای نبودند. غیر از حزب توده بقیه گروهها و دستجات مثل «حزب عدالت» و حتی «حزب ایران» حزب نبودند بلکه به باند بیشتر شباهت داشتند. وقتی که ده بیست نفر از اشخاص سیاسی با عقاید نامعلومی دور هم جمع شوند، باند تشکیل می‌دهند نه حزب. حزب آن است که جماعت کثیری از مردم حول نظری کما بیش یکسان جمع شوند؛ برنامه مدون داشته باشند و...

○ به نظر می‌رسد زمانی که دکتر مصدق نخست‌وزیر شد، موقعیتی برای شما فراهم آمد تا مخالفت خود با دکتر مجتهدی را بیشتر کنید ...

● زمانی که موضوع ملی شدن نفت مطرح شد و دکتر مصدق به قدرت رسید، توده‌ایها مطلقاً تغییر عقیده ندادند و در پوشش گروهها و انجمنهای دیگری مثل «طرفداران صلح» به فعالیت خود ادامه دادند. از سوی دیگر، با آنکه اکثر وزیران تحت تأثیر شخصیت نافذ مصدق قرار داشتند و در جبهه مخالف حزب توده بودند؛ اما متأسفانه وزارت فرهنگ همچنان درگیر مسائل خاص خودش بود و فعالیت چشمگیری بر ضد توده‌ایها انجام نگرفت. کارشکنیهای این حزب بر ضد مصدق مانع از سامان گرفتن امور شد. آنان مخالف ملی شدن نفت بودند و اقدامات مصدق را به باد تمسخر می‌گرفتند و به اشکال آشکار و

پنهان مخالفت می‌کردند؛ تا اینکه دکتر حسابی در رأس وزارت فرهنگ قرار گرفت.^{۱۴} در زمان وزارت دکتر حسابی من و دوستانم فرصتی پیدا کردیم بر ضد دکتر مجتهدی، که مدافع توده‌ایها بود و به نحوی در تبعید من و منوچهر آدمیت از مدرسه البرز دخالت داشت، وارد عمل شده به نتیجه برسیم. ضمن ملاقات با دکتر حسابی، به او گفتم: موقعیت مدرسه البرز در برابر وزارت فرهنگ به مثابه ایجاد دولتی در درون دولت شده است؛ دکتر مجتهدی در مدرسه البرز یک نوع دیکتاتوری راه انداخته و حتی به بازرس وزارت فرهنگ اجازه ورود به مدرسه را نمی‌دهد. بعد از من منوچهر آدمیت هم حرفهایی مشابه این سخنان به او گفت. کلام ما چنان تأثیر و نفوذی در دکتر حسابی کرد که آن مرحوم گفته‌های ما را پذیرفت و گفت: بله، بله، همین طور است. آخر چه طور می‌شود وزیر فرهنگ یک بازرس به مدرسه بفرستد و رئیس مدرسه در مقابل مأمور ما بایستد و او را به مدرسه راه ندهد؟! مگر چه نیرویی او را از بیرون پشتیبانی می‌کند؟! خلاصه او متقاعد شد که دکتر مجتهدی را از ریاست البرز برکنار کند.

○ به نظر می‌رسد اختلاف شما با دکتر مجتهدی خیلی فراتر از ممانعت او از ورود بازرس

وزارت فرهنگ به دبیرستان البرز بود ...

● بله، این موضوع تنها یک بهانه بود. تبعید ما از دبیرستان البرز قبل از آن بود که دکتر حسابی وزیر شود. البته با رئیس مدرسه البرز خصومت شخصی نداشتیم. او هم مثل ما نسبت به اعتلای علم و فرهنگ علاقه‌مند بود، اما موضوع دوستی و علائق مشترک مطرح نبود؛ مسئله اصلی آن بود که توده‌ایها محیط فرهنگی کشور و خصوصاً مدرسه البرز را آشفته کرده بودند و، در این میان، دکتر مجتهدی به جای طرفداری از ما، در کنار توده‌ایها قرار گرفته بود.

بالاخره با حمایت و موافقت دکتر حسابی توانستیم حکم عزل دکتر مجتهدی را از ریاست دبیرستان البرز بگیریم. عزل مجتهدی از ریاست البرز، نه فقط آرزوی من، بلکه آرزوی تعدادی از زعما و قدمای فرهنگی آن روز مثل مرحوم محسن حداد هم بود. پس از بررسیهای زیاد قرار شد بهاء‌الدین بازارگاد جای مجتهدی را در دبیرستان بگیرد و من هم از سوی وزیر مأمور شدم، برای ابلاغ حکم، به دیدن بازارگاد بروم. از سالها

۱۴. دکتر محمود حسابی در تاریخ ۱۴ آذر ۱۳۳۰ به سمت وزیر فرهنگ منصوب شد. پیش از آن رئیس دانشکده فنی، رئیس دانشکده علوم و سناتور بود. (م. ر)

قبل او را می‌شناختم. او مدیر مدرسه نوریبخش بود و من هم چند ساعت در هفته در آن مدرسه تدریس می‌کردم. او در ابتدا این مسئولیت را نپذیرفت؛ در حالی که افراد زیادی مثل محسن حداد آرزو می‌کردند روزی چنین مسئولیتی به آنها واگذار شود. بالاخره پس از ساعتی گفت‌وگو و مذاکره و اصرار من، به زحمت و با این شرط که مدیریت مدرسه نوریبخش با او باشد مسئولیت جدید را پذیرفت.

در جبهه مقابل، توده‌ایها امثال مرا به عنوان ضد اصلاحات قلمداد می‌کردند و حتی با فحاشی به من تهمت اخلاقی می‌زدند. از سوی دیگر، برخلاف انتظار، نیروهای ملی و غیر توده‌ای هم نه تنها از ما حمایت نکردند بلکه شخصی مثل شمس توفیقی، که در شمار نیروهای ملی و سخنور زبردستی بود، در حمایت از دکتر مجتهدی وارد عمل شد و دانش‌آموزان را تحریک کرد تا در اعتراض به برکناری مجتهدی، کلاسهای درس را تعطیل کنند. به این ترتیب، معلمین مدرسه اعتصاب کردند و مدرسه تعطیل شد.

در چنین اوضاعی دکتر بازارگاد به عنوان رئیس جدید جرأت نکرد وارد مدرسه شود. با این وصف، ما عقب‌نشینی نکردیم و به جای بازارگاد، یکی از معلمهای قوی ریاضی، که حالا اسمش یادم نیست، ابلاغ ریاست مدرسه را پذیرفت و به عنوان مدیر انتخاب شد. او نزدیک شش ماه در برابر کارشکنی طرفداران مجتهدی ایستادگی کرد. دکتر حسابی هم نسبت به تصمیمی که گرفته بود، اصرار داشت و سختگیر بود. شاید هر کس دیگر به جای او بود، این اندازه مقاومت نمی‌کرد و تسلیم می‌شد؛ اما او ایستادگی کرد و به من و منوچهر آدمیت دستور داد، برای حفظ انتظامات، هر روز به مدرسه سرکشی کنیم. در آن زمان، هر چند در دارالفنون معلم بودم، ارتباطم با مدرسه البرز هم قطع نشد. رابطه ما با وزیر فرهنگ نزدیک و مستمر شده بود چون توانسته بودیم اعتماد او را به خود جلب کنیم. هر بار که با او ملاقات می‌کردیم محسن حداد (معاون وزارتخانه)، عبدالله گرجی و سایر رؤسای فرهنگ، بیرون در اتاق وزیر، گوش می‌ایستادند تا ببینند داخل اتاق چه خبر است.

مدتی گذشت تا آنکه وزارت فرهنگ، از معلمین البرز دعوت کرد به تالار آیین وزارت فرهنگ بیایند و ضمن صحبت مشخص شود که تکلیف چیست؟ تقریباً همه معلمین آماده بودند از دکتر مجتهدی حمایت کنند و به این ترتیب، وزیر فرهنگ را بیشتر مرعوب کنند. مجتهدی هم از بیرون، امور را زیر نظر داشت. من احساس کردم که در این شورا باید کاری



دکتر محمود حسابی، محمد بیات و عبدالحسین علی‌آبادی [۱۴۲۷-۴۴ع]

کنم؛ چون یقین داشتم تا زمانی که او در مدرسه باشد، اوضاع آرام نمی‌شود. جلسه مهمی بود و برای دومین و آخرین بار در عمرم مجبور شدم سخنرانی کنم و آنها را به تمکین از حکم دکتر حسابی مجاب نمایم. خلاصه حرفهایم این بود که: این چه وضعی است که شما ایجاد کرده‌اید، چرا مخالفت بی‌جا می‌کنید؟ ترومن (رئیس‌جمهور آمریکا) با یک ابلاغ دو خطی فرمانده نیروهای آمریکایی را در شرق آسیا و ژاپن (که لقب فاتح ژاپن گرفته بود) عزل کرد ولی صدای کسی در نیامد. حالا وزیر فرهنگ ایران حکم عزل رئیس یک مدرسه را صادر کرده و شما این همه سر و صدا راه انداخته‌اید ... پس از آن، جلسه تعطیل شد و آقایان هم متفرق شدند. قبل از آن هم در جایی نوشته بودم که هر فساد و شلوغی‌ای در مدرسه زیر سر رئیس آنجاست؛ اوست که تحریک می‌کند و تا زمانی که برکنار نشود آنجا آرام نمی‌گیرد. بعدها دکتر مجتهدی همیشه این مطلب را یادآوری می‌کرد و می‌گفت: تو این حرفها را به من زدی ...

○ صرف‌نظر از درست یا نادرست بودن برکناری دکتر مجتهدی، بیشتر شخصیت‌های سیاسی و فرهنگی آن دوره چنین تصمیمی را، با توجه به پیامدهای آن که می‌توانست دولت را با بحران جدی مواجه کند، به دور از مصلحت می‌دانستند.

• البته در مقابل این افراد، عده‌ای هم مثل من معتقد بودند همان طور که دکتر مصدق توانسته شاه را با خود همراه کند، قادر است اوضاع نابسامان داخلی را هم سر و سامان دهد. سعی من همیشه این بوده که تا حد امکان بیطرفی را رعایت کنم. در تمام مدت زندگی‌ام چنین رویه‌ای داشتم و بنا به همین خصوصیت بود که حتی تعدادی از توده‌ایها علاقه داشتند در کلاسهای من حاضر شوند چون مرا به انصاف و بیطرفی می‌شناختند. به هر حال، کارشکنیهای مختلف از سوی توده‌ایها مانع از پیشرفت کار دکتر مصدق شد. اشاره شما درست است که دولت و شخص مصدق و تعدادی از نیروهای ملی متنفذ از تصمیم دکتر حسابی و اقدامات ما حمایت نکردند. دکتر حسابی هم همچنان به لجاجت خود ادامه داد و حاضر نبود به دفتر کارش در وزارت فرهنگ برود و در منزل به کارها رسیدگی می‌کرد. تا اینکه دکتر مصدق استعفا کرد و ماجرای ۳۰ تیر به وجود آمد. به هر حال، خیال نمی‌کنم تغییر مدیر یک مدرسه آن اندازه مهم باشد که در مسیر مبارزه دولت با استعمار انگلستان خدشه وارد کند.

○ چرا دکتر مصدق قبل از ۳۰ تیر وزیر فرهنگ را برکنار نکرد؟

• مطابق قانون نمی‌توانست وزیر را عزل کند و قوانین ایران چنین اختیاری را به او نداده بود. به نظر من، علاوه بر اینکه دکتر مصدق قصد داشت اختیار نصب وزیر جنگ را داشته باشد و بیشتر افراد همین موضوع را دلیل استعفای او از سمت نخست‌وزیری عنوان کرده‌اند، دلیل دیگر استعفای او آن بود که دکتر حسابی در دولت او نباشد یعنی او را از وزارت فرهنگ برکنار کند.

البته شاه دل به دریا زد و با برکناری دکتر مصدق، کار خطرناکی کرد و قوام‌السلطنه پیر و فرسوده را (با آن همه اختلافاتی که با شاه داشت) به نخست‌وزیری منصوب نمود. بهتر از من می‌دانید پس از آن که لقب جناب اشرف را از قوام گرفتند، او خانه نشین شده و اصلاً پیر و بیمار بود. بنابراین انتصاب مجدد او به نخست‌وزیری، از سوی شاه کار اشتباهی بود. اما همین آیت‌الله کاشانی که هنوز از سوی دکتر مصدق و ملیون، مورد طعن و لعن قرار نگرفته بود، با صدور اعلامیه چند خطی، مردم را به قیام علیه او دعوت کرد و بساط حکومت چند روزه قوام را بر چید.

○ گفته می‌شود در برکناری دکتر حسابی و بازگشت دوباره دکتر مجتهدی به مدرسه البرز،

حسین مکی تأثیر زیادی داشت. نظر شما در این مورد چیست؟



حسین مکی و جمال حاتم [۷-۱۱۸ح]

● بله، پشت قضیه مکی بود و او دولت را به این کار تشویق کرد؛ محبوبیت زیادی پیدا کرده بود و حرفش خریدار داشت. او با لفظ اهانت‌آمیزی در مورد دکتر حسابی گفته بود: «وزیر غلط کرده که چنین ابلاغی صادر کند؛ باید ابلاغ برکناری دکتر مجتهدی را بلیسد.» البته برای این کار خود یک دلیل شخصی هم داشت. مکی دوست نزدیک و رفیق گرمابه و گلستان اسکویی (ناظم دبیرستان البرز) بود. اسکویی پنج سال در مدرسه شاگرد من بود و خیلی هم به من ارادت و محبت داشت، اما چون ناظم دبیرستان شده بود، طبعاً با دکتر مجتهدی بیشتر همگام بود. مکی هم اسکویی را خیلی دوست داشت و همین دوستی موجب شد در این اختلاف، جانب دکتر مجتهدی را بگیرد. البته مکی نسبت به من هم محبت و اظهار لطف می‌کرد. یادم هست یک بار در خیابان وقتی مرا دید، جلو آمد و خواست اظهار لطف کند که خیابان شلوغ شد و نزدیک بود راه بند بیاید. به او گفتم، محض رضای خدا، نمی‌خواهم اظهار لطف کنی، راه بند آمده، ...

به هر حال، پس از بازگشت مجدد دکتر مصدق به قدرت، وزیر فرهنگ تغییر کرد و دکتر مهدی آذر (که از دوستان دکتر مجتهدی بود) جانشین دکتر حسابی شد. به این

ترتیب، دکتر مجتهدی دوباره سر کار خود بازگشت. اما این بار دریافت که برای ادامه ریاست قاطع خود می‌بایست رضایت ما را جلب کند؛ لذا تصمیم گرفت با ما کنار بیاید. در این میان، آقای آدمیت فوق‌العاده سختگیری و لجاجت کرد؛ چون وقتی تصمیمی می‌گرفت حاضر نمی‌شد نظرش را تغییر دهد. در حالی که من نظر دیگری داشتم. به او گفتم: اختلاف ما با مجتهدی شخصی نبوده و نمی‌شود منکر محاسن او شد؛ بالاخره شاگردان و معلمین، او را دوست دارند و او هم قصد خدمت دارد. درست است که ما شکست خوردیم و او را دوباره به مدرسه برگرداندند؛ اما رفتن دوباره ما به مدرسه البرز هم به این معنی است که او بدون ما نتوانسته مدیریت کند. بنابراین رفتن ما به مدرسه، امتیازی است که نباید از آن گذشت. از این گذشته، به قول سعدی، ختا و ختن با هم صلح کردند، چرا ما صلح نکنیم؛ اما حرفهای من در او تأثیری نکرد.

مجتهدی، با دوستانی که داشت، اشخاصی را برانگیخت تا موجبات آشتی میان من و خودش را فراهم کند. من به این شرط پذیرفتم که این جلسه در خانه هیچ کدام از ما نباشد. به این ترتیب در منزل مرحوم کاظم سنگلجی؛ که از همکاران شریف ما در البرز بود، جلسه‌ای با حضور چند نفر از زعما و پیرمردها مثل مرحوم بوذری ترتیب یافت و در آنجا روی همدیگر را بوسیدیم و با خوشی و عزت و احترام قرار شد همکاری ما با مدرسه ادامه پیدا کند.

این ماجرا نشان داد که در آن زمان چه اندازه افراد، شخصیتها و جریان‌های سیاسی مرعوب حزب توده هستند. درست است که دکتر مصدق با توده‌ایها هیچ نسبتی نداشت و به مصالح ملی فکر می‌کرد؛ به خصوص در دوره اول زمامداری‌اش، یعنی تا قبل از ۳۰ تیر، همه اقشار مردم (اعم از مذهبی، ملیگرا و حتی سلطنت‌طلب) از او حمایت می‌کردند؛ با این وصف، در موضوع فرهنگ، او تصور می‌کرد، مقاومت در برابر توده‌ایها موجب کاهش حمایت مردم از حکومتش می‌شود و از این نکته غافل بود که تقویت حزب توده، فاصله میان او با مردم و دوستان صمیمی‌اش را بیشتر خواهد کرد؛ در حالی که توده‌ایها از این موضوع به نفع خود استفاده کردند و روز به روز قوی‌تر شدند.

در بین موافقان دکتر مصدق اشخاصی مثل دکتر بقایی، حائری‌زاده، عبدالقدیر آزاد و دیگران هم، که تا آن زمان هنوز مخالفهای خود را آشکار نکرده بودند، بعد از واقعه ۳۰ تیر که پرده‌ها برافتاد و مخالفت میان شاه و مصدق آشکار شد، بلافاصله از مصدق فاصله گرفتند.



تظاهرات توده‌ایها در میدان توپخانه (۲۵ مرداد ۱۳۳۲)

○ جناب عالی در کدام جبهه قرار داشتید؟

● همان طور که گفتم من به عنوان معلمی ساده اما شناخته شده، ضد کمونیست و حزب توده بودم و در مجموع با جریانات ملی احساس نزدیکی می کردم. نسبت به شاه هم که هنوز جوان بود و اشتباهات زیادی مرتکب نشده بود مخالف نبودم.

دکتر مصدق هم تا زمانی که نماینده مجلس بود، می توانست در زمان مقتضی، به عنوان مخالف وارد میدان شود و به نفع مردم فعالیت کند. شاید اگر او مسئولیت اجرایی به عهده نمی گرفت، بهتر می توانست خدمت کند؛ اما، به هر حال، جمال امامی با زیرکی خاص خود، وضع را طور دیگری پیش آورد. او برای اجرای قانون ملی شدن نفت، به مصدق پیشنهاد کرد که مسئولیت نخست وزیری را بپذیرد و به نظرم با این پیشنهاد، دکتر مصدق را در تنگنا قرار داد. تا آن زمان دکتر مصدق مایل نبود در صحنه اجرا و عمل، وارد میدان شود. با این وصف، زمانی که نخست وزیر شد اکثر مردم ایران حامی او بودند. ظاهر قضیه نشان می داد که آیت الله کاشانی، به عنوان یک مقام بلند پایه مذهبی، و شاه و دربار هم از او حمایت می کنند. اوضاع جهانی (به خصوص در کشورهای غربی) طوری نبود که با خواسته های دکتر مصدق مخالفتی کنند؛ البته انگلستان یک استثنا بود. من خیلی خوشبین بودم و خیال می کردم حالا که شاه و روحانیون با نیروهای ملی و مصدق هماهنگی و همفکری دارند، کارها پیش خواهد رفت.

از سوی دیگر، دکتر مصدق در تمام دوره فعالیت سیاسی اش، همواره با حکومت نظامی مخالف بود، در حالی که وقتی نخست وزیر شد، در تمام این دوران، باز حکومت نظامی برقرار کرد.

نکته مهم دیگر آن بود که دکتر مصدق در تمام دوره نخست وزیری اش همچنان قصد داشت نقش اقلیت مخالف را بازی کند؛ یعنی همان نقشی که در دوران نمایندگی ایفا کرده بود، در دوران زمامداری هم ادامه داد؛ در حالی که قدرت دست او بود. برای سلطنت، قدرتی نمانده بود و حتی بعضی اعضای خانواده شاه، کشور را ترک کرده بودند. برای دکتر مصدق مهم آن بود که وجاهتش همچنان محفوظ باشد و وجیه المله بماند.

گرفتاری اصلی آن بود که مذاکرات مربوط به نفت، خوب پیش نمی رفت و گفت و گوها و مذاکرات بی حاصل بود. فروش نفت متوقف شده بود و عوایدی از آن نداشتیم؛ در نتیجه، وضع مالی دولت روز به روز بدتر شد.

احساس می کردم هر زمان که مذاکرات به جایی می رسید و دکتر مصدق می خواست



دیدار تعدادی از شخصیت‌های سیاسی با دکتر مصدق؛ کاظم حسینی، احمد زبرک‌زاده، کریم سنجایی، علی شایگان و حسین مکی [۲۱۶-۴۴]

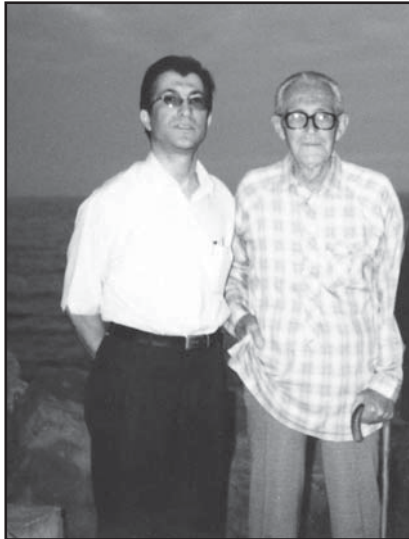
تصمیمی بگیرد، توده‌ایها جار و جنجال راه می‌انداختند و مخالفت می‌کردند. متأسفانه بعضی از نزدیکان دکتر مصدق، از جمله مهندس حسینی، هم با برداشتهای نادرست خود مانع از پیشرفت مذاکرات می‌شدند. در این میان حزب توده، برنامه خاص خودش را داشت و تا جایی که توانست امکانات خود را در جهت تخریب، ایجاد خدشه و ناسازگاری به کار گرفت. توده‌ایها در آغاز زمامداری دکتر مصدق اجازه برگزاری میتینگ نداشتند؛ ولی در دوره دوم نخست‌وزیری او آزادانه میتینگ برگزار می‌کردند. محل برگزاری اجتماعات آنان، شرق تهران و میدان فوزیه (امام حسین فعلی) بود و من ناظر برگزاری این اجتماعات بودم. اما در مورد اوضاع بعد از ۳۰ تیر و عواملی که به سقوط دولت آقای دکتر مصدق انجامید، نظری دارم که ممکن است برای خیلیها قابل قبول نباشد.

باز هم تکرار می‌کنم که دکتر مصدق یک چهره ملی بود و هرگز کسی نباید غیر از این درباره او قضاوت کند. در تمام سالهایی که مسئولیت اجرایی داشت، ریالی به عنوان حقوق و مزد از دولت دریافت نکرد، حتی سرمایه خود را در کمک کردن به محرومان و مستمندان صرف کرد. اما مگر یک چنین شخصی نمی‌تواند اشتباه کند؟! اشتباه او گسیختن از دوستان و از دست دادن افرادی بود که، به او بسیار نزدیک بودند.

اشتباه دیگر او، میدان دادن به توده‌ایها بود؛ تصور می‌کرد می‌تواند آنها را تحت اختیار خود قرار دهد. در وقایع ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ من شاهد بودم که جمعیت عظیمی که در میدان بهارستان جمع شدند و عده‌ای هم سخنرانی کردند، همه چیز طبق برنامه حزب توده پیش رفت. اکثر شرکت‌کنندگان در این اجتماع، توده‌ای و تعداد کمی طرفدار مصدق بودند و اثری از توده‌های مردم در این مراسم نبود.

○ مشاهدات شما از روزهای پایانی مرداد ۱۳۳۲ چیست؟

● روز ۲۵ مرداد، با حیرت وقایع را نظاره می‌کردم. در این روز، یا روز بعد، مردم فهمیدند که شاه و همسرش (ثریا) فرار کرده و به خارج از کشور رفته‌اند؛ دکتر مصدق فرمان برکناری خود را نپذیرفته و نصیری هم توقیف شده است. در میدان بهارستان، میتینگی برگزار شد و فاطمی (وزیر خارجه) و یکی دو نفر دیگر از ملیون، سخنرانی کردند. فاطمی در سخنان خود، به صراحت گفت: سلطنت محمدرضا شاه دیگر تمام شد و حالا کشور باید جمهوری شود و حرفهایی از این قبیل که تا آن روز، سابقه نداشت. ظاهر قضیه آن بود که نیروهای دولتی اوضاع را تحت کنترل گرفته‌اند. ملیون که تعداد نفراتشان از



زین العابدین مؤتمن و مرتضی رسولی پور

۶۰۰ نفر بیشتر نبود، در قسمت شمالی میدان اجتماع کرده و فقط ۱۰ درصد جمعیت را تشکیل می دادند و ۹۰ درصد بقیه افراد، به طور قاطع، توده ای بودند. تا قبل از آن، توده ایها در میدان فوزیه اجتماع می کردند؛ در حالی که آن روز، اکثریت قاطع جمعیت در میدان بهارستان، توده ایها و طرفدارانشان بودند.

تاکتیک اصلی توده ایها آن بود که به ملیون نشان دهند، ملت ایران یعنی ما. آنها قصد داشتند بگویند: درست است که شما دولتمردان، در بهارستان میتینگ تشکیل

داده اید؛ اما غافل نباشید که ما هستیم که نقش اصلی را داریم. به همین جهت بود که بعد از سخنرانی فاطمی [که کاملاً در جهت خواسته آنها بود]؛ و یکی دو نفر دیگر، نیم ساعت قبل از آنکه قطعنامه نهایی قرائت شود، تصمیم گرفتند میدان راه، از جمعیت، خالی کنند و بلافاصله، از مقابل مدرسه عالی سپهسالار [شهید مطهری کنونی] و کوچه نظامیه، به سمت چهارراه سرچشمه و خیابان چراغ برق [امیرکبیر کنونی]؛ و بالاخره میدان توپخانه، حرکت کردند. آن روز، توده ایها، بر اساس تاکتیک قبلی خود، و در حالی که فریاد پیروزی سر می دادند، ملیون راه، در میدان بهارستان تنها گذاشتند. اینها، مشاهدات من است و کسی نمی تواند آن را انکار کند. به باور من، روز ۲۵ مرداد، قبل از هر چیز، روز پیروزی حزب توده بود؛ چون آنها یقین کردند با رفتن شاه از ایران، خیلی زود قدرت سیاسی را به دست خواهند گرفت.

اغلب مردم ایران، که اصلاً اعتقادی به حزب توده نداشتند، در آن روز خاموش و ساکت بودند و هیچ کس، حتی دکتر مصدق، تصور نمی کرد چند روز بعد، حوادثی پیش بیاید و شاه برگردد. روز ۲۸ مرداد، توده ایها و طرفدارانشان از ترس جرأت نکردند از خانه های خود بیرون آیند. اگر وقایع روز ۲۸ مرداد (به آن صورتی که همه می دانند) پیش نمی آمد، به طور قطع و یقین توده ایها، به قدرت می رسیدند. زیرا ملیون نیروی قابل توجهی نبودند،

در حالی که، حزب توده ۶۰۰ افسر سوگند خورده داشت و با زمینهای که توده‌ایها در روز ۲۵ مرداد به دست آوردند، به راحتی می‌توانستند مصدق را عزل کرده یک جمهوری شبیه جمهوریهای شوروی به وجود آورند. مصطفی بی‌آزار (که دوست من بود) با خط و انشاء و امضای خودش، اعلامیه حزب توده را مبنی بر، برقراری جمهوری دموکراتیک، نوشته بود.

ممکن است خیلیها با نظر من مخالف باشند؛ اما گمان من این است که دکتر مصدق قلباً و باطناً از ادامه سلطنت شاه ناراضی بود، کما اینکه از روز اول هم، با خلع قاجار به انتقال سلطنت به رضاخان هم مخالف بود و در اعماق ضمیرش از این که شاه، کشور را، ترک کرده خوشحال بود.

○ البته جهت یادآوری عرض می‌کنم که دکتر مصدق دو روز پس از واقعه ۳۰ تیر ۱۳۳۱، ضمن شرحی که در پشت قرآن نوشت و آن را پس از امضا و مهر برای شاه فرستاد، تصریح نمود: «دشمن قرآن باشم اگر بخواهم برخلاف قانون اساسی عمل کنم؛ و همچنین اگر قانون اساسی را نقض کنند و رژیم مملکت را تغییر دهند، من ریاست جمهورای را قبول نمایم». این مطلب عیناً در کتاب خاطرات و تألمات آمده و به خوبی نشان می‌دهد که او، با ادامه سلطنت شاه موافق بوده است. در چنین مواردی درست نیست به حدس و گمان تکیه کنیم.

● ملاحظه کنید، در روز ۲۵ مرداد، فاطمی در سخنرانی خود، اصلاً آب پاکی را کاملاً ریخت و دکتر مصدق، هیچ وقت به طور رسمی، در مقام تکذیب او، برنیامد. همین نشان می‌دهد که او، طبعاً از اظهارات وزیر خارجه خود، خبر داشته و با او هماهنگ بوده است.

○ البته آقای نصرت‌الله خازنی، که در آن روزها، رئیس دفتر دکتر مصدق بود و دائماً با او ارتباط داشت، نقل می‌کرد که ایشان، از این بابت رنجیده و نگران بود. حالا از این مطلب که بگذریم، بعد از ۲۸ مرداد اوضاع چگونه پیش رفت؟

● پس از بازگشت شاه و تسلط او و سرلشکر زاهدی بر امور، موضوع تصفیه توده‌ایها از دستگاههای دولتی و ارتش، در دستور کار حکومت قرار گرفت. دولتی که مستقر شده بود قصد داشت، ضرب شستی به مخالفان نشان دهد، تا برای مدتی، خیالش آسوده شود. در این زمان، اعضای حزب توده و هواداران، توبه نامه پشت توبه نامه نوشتند. نزدیک به ۴۰ نفر (البته همه فرهنگی نبودند) پس از محاکمه، اعدام شدند؛ عدهای دیگر مثل مصطفی

بیآزار، زندانی و تعدادی هم متواری شدند.

مدت دو سال طول کشید تا شاه، کم کم توانست بر امور مسلط شود و زمانی که دولت دکنتر اقبال سرکار آمد، شاه توانست تمام قدرت را به دست گیرد، به حدی که وقتی یکی از نمایندگان در مجلس، اقبال را استیضاح کرد، او در پاسخ گفته بود: صبر کنید تا شاه از مسافرت خارج برگردد و پس از مذاکره با ایشان، من به شما، جواب خواهم داد. اوضاع به این کیفیت بود.